از خود پرسیدم مبادا چیزی گفته ام که او را رنجانده باشد.

گتسبی در توضیح گفت:« بعضی وقتا خیلی احساساتی می شه.این یکی ازون روزهای احساساتیشه. برای خودش تو نیویورک قیافه ای یه - تو برادوی مجاور شده.»

« اصلاً این آدم کیه ؟ هنرپیشه س؟»

«نه.»

« دندونسازه؟»

«مایر و ولفشیم؟ نه ، قمار بازه.»گتسبی لحظه ای دودل ماند و بعد خیلی خونسرد افزود:« این همون کسی یه که در سال ۱۹۱۹ در دور نهایی مسابقه جهانی بیس بال گاوبندی کرده بود.»

تکرار کردم که « مسابقه نهایی جهان رو با گاوبندی؟»

هیبت این فکر مرا گرفت. البته یادم آمد که در مسابقه نهایی بیس بال ۱۹۱۹ تقلب شده بود. ولی اگر در آن وقت هم فکرش را کرده بودم حتماً آن را به صورت اتفاقی که در انتهای زنجیره اجتناب ناپذیری از حوادث پیش آمده بود تصور کرده بودم. هیچ وقت به مغزم خطور نکرده بود که یک نفر می تواند با انصراف ناپذیری دزدی که گاوصندوقی را می گشاید ایمان پنجاه میلیون نفر را به بازی بگیرد.

پس از یک دقیقه پرسیدم:« چطور شد که تونست این کار رو بکنه . »

«خیلی ساده،دید که موقعیتش وجود داره.»

« پس چرا حالا زندان نیس؟»

« چیزی نمی تونن بهش بچسبونن جوانمرد. آدم زرنگی یه.»

اصرار کردم که صورتحساب را بپردازم. وقتی پیشخدمت با بقیه پول من برگشت، در انتهای دیگر اتاق شلوغ چشمم به تام بیوکنن افتاد.

گفتم:« یک دقیقه همراه من بیاین. باید به یک نفر سلامی بکنم.»

هنگامی که تا م ما را دید بلند شد وچند قدم در جهت ما پیش آمد.

با اشیا پرسید:« کجایی بابا ؟ دی زی از اینکه بهش تلفن نزدی عصبانی یه.»

« آقای گتسبی؛ آقای بیوکنن»

دست مختصری به هم دادند و ناراحتی شدید ناآشنایی صورت گتسبی را گرفت. تام از من پرسید:« خوب این مدت چطور بودی؟ چطور شده که ناهارت را اومدی این سردنیا؟»

« ناهارو با آقای گتسبی خوردم.»

به طرف آقای گتسبی برگشتم ولی او دیگر آنجا نبود.

\*\*\*

یک روز در ماه اکتبر هزار ونهصد وهفده .....

( جوردن بیکر، بعد از ظهر همان روز، در حالی که خیلی راست روی صندلی راستی در باغچه چای هتل پلازا نشسته بود گفت)

......داشتم تو خیابونا پرسه می زدم، نصفیش از تو پیاده رو ، نصفیش از روی چمنا.رو چمن راحت‌تر بود چون یه جفت کفش انگلیسی پام بود که زیرش میخچه های لاستیکی داشت واین میخچه ها زمین نرم رو یه جور خوبی گاز می گرفتن. یه دامن چهارخونه ای هم پوشیده بودم که تو باد گاهی بالا می‌رفت، و هر وقت که این‌طور می‌شد پرچم‌های قرمز و سفید و آبی جلو شق ورق می شدند و مثل لله ها می گفتن نچ نچ نچ نچ.

گنده ترین پرچم و گنده ترین چمن متعلق به خونه دی زی فی بود. دی زی تازه هیجده سالش شده بود، دو سال از من بزرگتر بود و به طور مسلم از همه دخترهای لویی ویل سوکسه اش زیاد تر بود. لباسای سفید می پوشید، یه اتومبیل سفید کوچولو هم داشت، و تمام روز تلفن خونه شون زنگ می‌زد و افسرهای جوون کمپ تیلر با شور و التهاب تقاضا می‌کردن سرشب افتخار انحصارش رو داشته باشن:« اقلاً برای یه ساعت!»

اون روز صبح وقتی مقابل خونه شون رسیدم، اتومبیل سفیدش کنار خیابان بود، خودش هم توش نشسته بود، با یه ستوانی که قبلا ندیده بودمش. به اندازه ای حواسشون پیشِ هم بود که دی زی تا دو سه متری منو ندید.

بعدش یه جور غیر منتظره ای گفتش:« سلام جوردن. خواهش می کنم بیا اینجا.»

از اینکه دی زی میخواس با من صحبت کنه خوشحال شدم، چون بین دخترهای بزرگتر اونو از همه بیشتر می- پسندیدم. از من پرسید می خوام برم صلیب سرخ بانداژ درست کنم یا نه. گفتم که آره دارم میرم. گفتش خب، پس ممکنه بهشون بگی که من امروز نمیتونم بیام؟ در مدتی که دی زی حرف می‌زد افسره طوری بهش نگاه می کرد که هر دختری دلش می خواد یه مردی یه وقتی تو زندگی نگاش بکنه، وچون به نظرم خیلی رمانتیک اومد فراموشش نکرده م. اسمش جی گتسبی بود و من چهار سال دیگه اونو ندیدم - حتی روزی که در لانگ آیلند دوباره دیدمش متوجه نشدم که این همون آدمه.

خب، این در هزار ونهصد وهفده بود. سال بعدش دیگه من خودم چن تا خاطرخواه داشتم و شروع کرده بودم تو مسابقه ها شرکت کردن ، بنابراین خیلی دی زی رو نمی دیدم.معاشرتش - اگه اصلا معاشرتی داشت - با جمع کمی مسن تری بود. شایعه های عجیب و غریب درباره او دهن به دهن می گشت -که چطور یه شب زمستون مادرش دیده داره چمدونش رو می بنده بره نیویورک بدرقه یه نظامی که داشته می رفته اروپا.

البته جلوش رو گرفتن ولی تا چن هفته با افراد خانواده قهر بود و باهاشون حرف نمی‌زد. بعدش دیگه با نظامی‌ها بیرون نمی رفت و در عوض فقط با چن تا جوون عینکی یا شل می چرخید که به علت نقص عضو از سربازی جوابشون کرده بودن. اما پاییز سال بعد، دوباره دی زی شاد و خرم شده بود، به دلشادی همیشه. کمی بعد از قرارداد ترک مخاصمه جشن بیرون اومدنش رو گرفتن، و در ماه فوریه ظاهرا با یه مردی از نیوارلئان نامزد شد. در ژوئن با تام بیوکنن اهل شیکاگو عروسی کرد، و با جاه و جلال و تشریفاتی که لویی ویل قبلا ندیده بود. تام با صد نفر سوری که چهار واگن قطار را قرق کرده بودند برای عروسی به لویی ویل اومد، یه طبقه تمام هتل سیل باک رو کرایه کردن، و روز قبل از عروسی تام یه گردنبند مرواریدی به دی زی داد که ارزشش سیصد وپنجاه هزار دلار بود.

من ندیمه عروس بودم. نیم ساعت پیش از ضیافت عروسی که رفتم تو اتاقش دیدم دی زی خوابیده رو تخت خواب تو اون لباس عروسی گلدارش به قشنگی یک شب بهاری بود وبه مستی یک میمون. یک بطری سوترن یک دستش بود و نامه‌ای تو دست دیگه ش.

نیم جویده گفت:« بهم تبریک بگو، تا الان مشروب نخورده بودم. چقد چیز خوبی یه؟»

« دی زی چی شده ؟ »

من پاک ترسیده بودم، واقعا میگم. هیچ وقت زنی رو این جور ندیده بودم.

« جونی، بگیر.»

دستش رو کورمال گرداند تو اشغال دونی که همراش برده بود رو تختخواب و گردنبند مروارید رو کشید بیرون. «اینو ببر پایین بده به صابش.بهشون بگو رودی زی تغییر عقیده داده!»

بعدش زد زیر گریه و حالا گریه بکن کی نکن. دویدم بیرون، کلفت مادرش رو پیدا کردم. اون وقت با هم در رو از تو قفل کردیم و انداختیمش تو وان آب سرد. نامه رو ول نمی کرد.اونو با خودش برد تو وان،چلاندش تا شد یه گلوله خیس و فقط وقتی دیدمش که مث برف داره از هم می پاشه اجازه داد بگذارمش تو جاصابونی.

اما دیگه هیچی نگفت. آمونیاک زیر دماغش گرفتیم، یخ رو پیشونیش گذاشتیم و دوباره لباسش رو تنش کردیم. نیم ساعت بعد وقتی از اتاق اومدیم بیرون مروارید دور گردنش بود و ماجرا تموم شده بود. روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر بدون اینکه خم به ابرو بیاره با تام ازدواج کرد و بلافاصله رفتن به یک مسافرت سه ماه به دریاهای جنوب. وقتی برگشته بودن، در سانتاباربارا دیدمشون و فکر کردم که هیچ زنی رو ندیدم به اندازه دی زی مفتون شوهرش باشه. اگر تام یک دقیقه از اتاق بیرون می رفت دی زی با ناراحتی این طرف و اون طرف رو نگاه می‌کرد و می پرسید تام کجا رفته؟ و تا موقعی که نمی‌ دید تام از در میاد تو،یک قیافه ماتی داشت که انگار خودش اونجا نبود.ساعت‌ها می‌شد که روی شن‌های پلاژ می‌نشست،سر تام تو دامنش بود وانگشتش رو می مالید روی چشمای تام و با شعف عمیقی نیگاش می کرد.تماشای این دو نفر پهلو هم رقت انگیز بود -آدم خنده اش میگرفت، اما یه جور ساکت افسون شده ای. این در ماه اوت بودش.یه هفته بعد از رفتن من از سانتاباربارا، تام یک شب در جاده ونتورا با یک ارابه تصادف کرد چرخ جلو ماشینش کنده شد. زنی هم که باهاش بود اسم ورسمش به روزنامه ها رسید، چون که دستش شکسته بود- یکی از کلفت های هتل سانتا باربارا بود.

آوریل بعد دی زی دختر کوچولوش رو زایید، و با شوهرش برای یک سال رفتن فرانسه. بهار در کان دیدمشون و بعد در دوویل و بعدش برگشتن به شیکاگو که همیشه بمونن. تو شیکاگو دی زی سوکسه داشت،خودت که میدونی. با جماعت بی پروایی معاشرت می کردن- همه جوون، همشون پولدار و همه بی کله، اما در این میان کمترین خدشه ای به اسم دی زی وارد نشد. شاید به این علت که مشروب نمیخوره. مشروب نخوردن، در جماعت مشروب خورها،مزیت بزرگی یه ، آدم میتونه جلوی زبون خودش رو بگیره و بعد اگر بی قاعدگی مختصری تو کارش باشه میتونه بندازتش به وقتی که یا دیگرون کور هستن یا اهمیت نمی‌دن. شاید دی زی هیچ وقت دنبال عشق و عاشقی نرفت - ولی تو اون صداش یه حالتی یه....

بگذریم، تقریبا شش هفته پیش بود که دی زی بعد از سال‌ها اسم گتسبی رو دوباره شنید. وقتی بود که من از شما پرسیدم -یادتون میاد؟-گتسبی رو در وست اگ می شناسین یا نه؟اون شب بعد ازون که شما رفته بودین، دی زی اومد تو اتاق من، منو بیدار کرد و پرسید کدوم گتسبی؟

وقتی مشخصاتش رو براش گفتم- من خواب و بیدار بودم- به عجیب ترین صدایی گفت که این باید همون آدمی باشه که سابقاً می‌شناخته. فقط اون وقت بود که من این گتسبی رو به اون افسر تو اتومبیل سفید دی زی ارتباط دادم.

\*\*\*

هنگامی که جوردن بیکر شرح ماجرا را تمام کرد، نیم ساعت بود که از هتل پلازا خارج شده بودیم و سوار درشکه ای در سنترال پارک گردش می کردیم. خورشید پشت آپارتمان‌های مرتفع ستارگان سینما در خیابان‌های پنجاهم غربی غروب کرده بود و صدای پاک دختران کوچک که در این وقت دیگر چون زنجره ها روی چمن بیرون ریخته بودند در نیمه روشنایی گرم برخاست:

شیخ عرب منم

دلدار من تویی

شب که خفته ای

به چادرت خزم ......

گفتم:« عجب تصادف غریبی!»

« اما این اصلاً تصادف نبود.»

« چطور؟»

« گتسبی خونه رو خرید تا دی زی روبروش اون طرف خلیج باشه .»

پس آن شب ژوئن، این فقط ستاره ها نبودند که گتسبی دست به دامنشان می شد. این مرد برای من زنده شد، ناگهان از زهدان تجمل بی‌هدفش آزاد گردید، زاده شد.

جوردن در دنباله توضیحات خود گفت:« گتسبی میخواد بدونه آیا شما حاضرین دی زی رو یک بعد از ظهری به خونتون دعوت کنین تا بعدش اون سری به شما بزنه؟»

حقارت این خواهش مرا لرزاند. گتسبی پنج سال صبر کرده بود وقصری خریده بودکه در آن هر شبپره رهگذری را به نور ستارگان میهمان می‌کرد- فقط برای آنکه بتواند بعد از ظهری سری به باغچه یک آدم غریبه بزند.

«لازم بود همه ماجرا رو من بدونم تا این که بتونه یه همچین خواهش کوچکی از من بکنه؟»

« می ترسه، آخه این همه مدتصبر کرده. فکر کرد شما ممکنه بهتون بربخوره . زیر این ظاهر او هنوز یک داش تمام عیاره.»

فکری مرا ناراحت کرد.

« چرا از شما خواهش نکرد ملاقاتی ترتیب بدین؟»

جوردن در توضیح گفت:

« گتسبی میخواد که دی زی خونه ش رو ببینه.و خونه شما درست در همسایگی یه.»

«آها!»

« فکر می کنم همچی نصف ونیمه انتظار داشتش که دی زی یک شب همین جور خودش سر بخوره بیاد تو یکی از مهمونیاش.اما هیچ وقت نیومد.بعدش گتسبی شروع کرد خیلی به ظاهر سرسری از این و اون پرسیدن که آیا دی زی را می‌شناسن یا نه . و من اولین کسی بودم که می شناختمش. همان شبی که تو مجلس رقص فرستاد دنبالم. و دلم میخواس شما بودین ببینید چند بار لقمه رو دور سرش گردوند تا اینکه به لب مطلب رسید. من البته فورا بهش پیشنهاد یه ناهاری تونیویورک کردم و- فکر کردم ممکنه دیوونه بشه، چون در جواب هی تکرار کرد که نمی‌خواهیم هیچ کار غیر عادی بکنم. می خوام تو همین خونه بغل ببینمش .وقتی بهش گفتم که شما از دوستای صمیمی تام هستین، می‌خواست از کل قضیه منصرف بشه. اطلاع زیادی از کاروبار تام نداره، گو اینکه میگه یک روزنامه شیکاگو رو سالهاست میخونه بلکه بر حسب تصادف اسم دی زی رو توش ببینه.»

حالا دیگر هوا تاریک شده بود، و هنگامی که درشکه زیر پل کوچکی فرو رفت بازویم را گرد شانه طلایی جوردن حلقه کردم و او را به طرف خودم کشیدم و به شام دعوتش کردم .ناگهان به دی زی وگتسبی دیگر فکر نمی‌کردم، بلکه به این انسان پاک و سخت و محدودی که متاعش ناباوری همگانی بود و درون حلقه بازوی من سبکبال به عقب تکیه داده بود. جمله ای در گوشم با شور مست کننده ای بانگ برداشت که:« تنها تعقیب شدگان هستند و تعقیب کنندگان، تنها دل به کار سپردگان و از رنج راه خستگان.»

جوردن در گوشم زمزمه کرد که «دی زی هم باید یک چیزی تو زندگیش داشته باشه.»

« میل داره گتسبی رو ببینه؟»

« نباید چیزی از این قضیه بدونه. گتسبی مایله او خبر نداشته باشه. شما فقط باید به طور ساده دعوتش کنین به صرف چای. همین.»

حصاری از درختان تاریک را پشت سر نهادیم و سیمای خیابان پنجاه ونهم ، مربعی از نور ضعیف و ظریف، به روی پارک درخشید. برخلاف گتسبی و بیوکنن ، زنی در زندگی من نبود که چهره بی تنش اکنون لابلای قرنیزهای تاریک و تابلوهای خیره کننده خیابان شناور باشد پس زنی را که کنارم نشسته بود با تنگ کردن حلقه بازویم به خود فشردم.دهان بی رنگ تمسخرگرش به خنده گشوده شد،بار دیگر او را تنگ تر به خود فشار دادم-این بار به صورتم.

5

آن شب که به خانه ام در وست آگ برگشتم یک لحظه ترسیدم مبادا خانه آتش گرفته باشد. ساعت دو و تمام گوشه شبه‌جزیره غرق نور- که بر بوته ها غیر واقعی می‌نمود و از سیم‌های کنارجاده خطوط نازک براق می ساخت. از خم راه که گذشتم دیدم خانه گتسبی از برج تا زیرزمین روشن است.

اول فکر کردم لابد یکی دیگر از شب نشینی های اوست ، بزم بی بندو باری که به «قایم باشک» و «ساردین در قوطی » رسیده باشد و تمام ساختمان را در اختیار بازدیدکنندگان قرار داده باشند. اما صدایی به گوش نمی‌رسید به جز باد در درختان، که برسیم ها می وزید و چراغها را خاموش و روشن می کرد؛ انگار خانه بود که به ظلمت چشمک می زد.تاکسی من که ناله کنان دور شد، گتسبی را دیدم که از روی چمنش سوی من می آید.

گفتم:« خونه شما مث نمایشگاه جهانی شده.»

« راستی؟» چشمانش را به یک حالت مات به سوی خانه گردانید.« به بعضی از اتاق‌ها سر می‌زدم. جوانمرد بیاید بریم کنی آیلند. با ماشین من»

« دیر وقته.»

« پس چطوره یک شیرجه بریم تو استخر؟ تمام تابستون ازش استفاده نکرده م.»

« باید بخوابم.»

« باشه.»

منتظر ماندو با اشتیاق پنهان ساخته ای به من نگریست. پس از لحظه ای گفتم:

« با میس پیکر صحبت کردم. فردا به دی زی تلفن می‌زنم و دعوتش می کنم خونه برای صرف چای.»

با یک جور بی اعتنایی گفت:« مهم نیس. نمی خوام شمارو تو زحمت بندازم.»

« چه روزی برای شما مناسبه؟»

فورا سوال مرا تصحیح کرد که «چه روزی برای شما مناسبه؟آخه نمی خوام شمارو تو زحمت بندازم.»

«پس فردا چطوره؟»

یک لحظه فکرش را کرد وبعد با اکراه گفت :« می‌خوام بدم چمن رو ماشین کنن.» هردو به چمن نگریستیم- آنجا که چمن ژولیده من تمام می‌شد و پهنه مرتب و سیرتر چمن او شروع می‌شد مرز مشخصی وجود داشت. حدس زدم که مقصودش ماشین کردن چمن من است.

« یک چیز دیگر هم هست.» نامطمئن شروع کرد ومردد ماند.پرسیدم :

«ترجیح میدین اینو چندروزبندازیم عقب؟»

«نه، راجع به اون نیست .اقلا .....» با یک سلسله عبارت‌های شروع آزمایش کرد:

«عرض کنم که،هه، فکر کردم که، گوش کنید جوانمرد،شما پول زیادی در نمیارید ، مگه نه؟»

« نه چندون.»

این پاسخ ظاهرا به او دلگرمی داد چون با اطمینان بیشتری ادامه داد:« فکر کردم که اینجوری باشه، البته معذرت می خوام از این فضولی. ولی من یک کار کوچولوی دیگه ای هم ، یه کار فرعی، دارم. ملتفتید؟و فکر کردم که اگه درآمدتون زیاد نباشه- شما اوراق قرضه می‌فروشید، مگه نه جوانمرد؟»

« سعی می کنم بفروشم.»

«پس این کار باید براتون جالب باشه. چیزی از وقتتون رو نمیگیره،در عوض ممکنه پول خوبی توش باشه. میدونید یه جور کار محرمانه‌ای یه.»

حالا می فهمم که در شرایط دیگری گفتگوی آن شب ممکن بود یکی از بحران‌های زندگیم باشد. اما چون گتسبی پیشنهادش را به نحو خیلی آشکار و غیر مدبرانه ای به پاداش خدمتی مطرح ساخته بود، راه دیگری برای من وجود نداشت جز آنکه فورا نوکش را بچینم. گفتم:

« من به اندازه کافی کار دارم .خیلی از لطف شما ممنونم، اما هیچ کار اضافه ای نمی تونم قبول کنم .»

«شما تماسی با وولفشیم پیدا نمی کنید.» معلوم بود که گتسبی فکر می‌کند من از «کار و باری» که سر ناهار صحبتش شده بود رم می‌کنم؛به او اطمینان دادم که در این مورد اشتباه می کند. چند لحظه صبر کرد بلکه گفتگو را دوباره شروع کنم، ولی مشغله فکری من ان قدربود که حوصله هم آوازی با او را نداشتم، پس با بی میلی به خانه اش برگشت.

سرشبی که گذرانده بودم مرا سبک سر و دلشاد ساخته بود؛ فکر می‌کنم از در ساختمان که گذشتم قدم به خواب عمیقی نهادم. بنابراین نمی‌دانم گتسبی به کنی آیلند رفت یا نرفت یا آنکه چند ساعت، در حالی که خانه‌اش در نور خیره کننده می سوخت، به اتاق‌هایش سر می زد. صبح روز بعد از شرکت به دی زی تلفن زدم و او را به صرف چای دعوت کردم.

به او هشدار دادم که« تام رو نیارش.»

معصومانه پرسید:« تام کیه؟»

روز مورد توافق باران سیل آسایی می‌بارید. ساعت یازده صبح مردی که بارانی به تن داشت و چمن زنی را پشت سرش می کشید انگشت بر در زد و گفت او را آقای گتسبی فرستاده است چمن مرا ماشین کند. از دیدن او به یادم افتاد که فراموش کرده ام به کلفت فنلاندیم بگویم بعد از ظهر برگردد.پس با اتومبیل به دهکده وست آگ رفتم تا او را در کوچه های باتلاقی و سفید کرده آنجا پیدا کنم ومقداری فنجان و لیمو و گل بخرم .

گل‌ها زیادی بودند، چون ساعت دو از خانه گتسبی به اندازه یک گلخانه گل رسید، با ظرف های بیشماری برای جا دادن آنها .یک ساعت بعد در جلو با ترس و لرز باز شد و گتسبی با کت شلوار فلانل سفید ، پیراهن نقره ای و کراوات طلایی، به درون شتافت. رنگش پریده بود و آثار تیره بی خوابی زیر چشمانش دیده می‌شد. فورا پرسید «همه چیز درسته؟»

« اگه مقصودتون چمنه، که عالی شده.»

گیج پرسید:« کدوم چمن؟» و بعد:«آها،چمن تو حیاط.»

از توی دریچه به آن نگریست ولی از حالت چهره اش پیدا بود که چیزی نمی بیند.

مبهم گفت:« خیلی خوب شده .یکی از روزنامه‌ها نوشته ممکنه بارون حدود ساعت چهار بند بیاد گمون می کنم «جرنال» بود. همه چیزهای لازم برای چایی رودارید؟»

او را به آبدارخانه بردم و آنجا با نگاه اندکی ملامت بار به کندوی فنلاندی نگریست. باهم دوازده کیک لیمویی را که از مغازه شیرینی فروشی خریده بودم معاینه کردیم. پرسیدم: «کافی ین؟»

«البته!البته!عالی ین!» و یک جور تو خالی افزود:«... جوانمرد»

در حدود سه ونیم باران تبدیل به مه مرطوبی شدکه در آن تک وتوک دانه های خردی شبیه به قطره های شبنم شناور بود .گتسبی با چشمان مات به ورق زدن کتاب "اقتصاد" کلی پرداخت، با هر قدم فنلاندی که کف آشپزخانه را می‌لرزاند از جا می جهید و گاه به گاه به دریچه های مه گرفته می نگریست،گویی بیرون، یک سلسله رویدادهایی نامرئی اضطراب آوری در حال وقوع بود. سرانجام برخاست و با صدایی لرزان من اطلاع داد که به خانه می رود.

«آخه چرا ؟»

« کسی دیگه به چایی نمیاد. از وقتش گذشته»! نگاهی به ساعتش انداخت، انگار که کار فوری دیگری در جای دیگری وقتش را به خود می خواند.«من که تمام روز نمی تونم صبر کنم.»

« بچه بازی را بگذارین کنار.هنوز دو دقیقه به چهار مونده.»

یک جور مفلوکی نشست، انگار که من او را هل داده باشم و در همین لحظه صدای اتومبیلی که وارد کوچه من شد به گوش رسید.هر دو مثل برق برخاستیم ومن که خود قدری مضطرب بودم توی حیاط رفتم.

زیر درختان عریان و آب چکان یاس بنفش، اتومبیل سرباز بزرگی روی اتومبیل گرد پیش می‌آمد. ایستاد. چهره دی زی که زیر کلاه سه گوش گل خاری رنگی به یک سو خم شده بود، با تبسم روشن پرشوری به من نگریست.

«حتما همین جا هس که می مونی، عزیز من؟»

موج نشاط انگیز صدای او در باران نوشداروی غریبی بود. گوش من یک لحظه به تنهایی زیر و بم صدا را دنبال کرد تا کم کم معنی کلمه ها را دریافتم. یک دسته موی تر چون خطی از رنگ آبی بر گونه اش کشیده شده بود و دستش را که گرفتم از اتومبیل پیاده شود خیس قطرات درخشنده باران بود.

در گوشم آهسته گفت :«نکنه عاشق من شده ی، والا چرا گفتی تنها بیام؟»

این راز قلعه باژگونه هس. به راننده ت بگو بره یک ساعت وقت بگذرونه.»

« فردی یک ساعت دیگه برگرد.» و به زمزمه پروقار:« اسمش فردی یه.»

« بنزین روی دماغش اثر نداره؟»

معصومانه جواب داد:« فکر نمی‌کنم. مگر چه طور؟»

رفتیم تو. در نهایت تعجب دیدم اتاق نشیمن خالی است.

بی اختیار گفتم:« عجیبه!»

صدای انگشت زدن نرم و پر قاری بر در جلو آمد و دی زی سرش را به طرف صدا گرداند، بیرون رفتم و در را باز کردم.گتسبی به رنگ باختگی مردگان ، در حالی که دستهایش را مثل دو وزنه در قعر جیب هایش فرو افکنده بود وسط دایره ای از آب ایستاده بود و به نحو فجیعی در چشمان من می نگریست.

همانطور که دست هایش در جیب بود، از کنار من قدم به سرسرا گذاشت و مثل کسی که روی بند راه می رود به سرعت پیچید و در اتاق نشیمن ناپدید شد. اصلا خنده دار نبود. با آگاهی از ضربان بلند قلب خودم، در را به روی باران تند شده بستم.

تا نیم دقیقه هیچ گونه صدایی نبود.بعد از اطاق نشیمن یک جور زمزمه خفه و تکه خنده ای را شنیدم و به دنبال آن صدای دی زی که پاک و مصنوعی بود:

« چقدر خوشحالم که شما را دوباره می بینم.»

بعد مکثی که به نحو وحشتناکی طولانی شد. من کاری درسرسرا نداشتم و به ناچار داخل اتاق شدم.

گتسبی که هنوز دست هایش در جیب بود به طاقچه سر بخاری تکیه داد و به زور ادای راحتی کامل، حتی ملال را درآورده بود. سرش را آنقدر عقب داده بود که به صفحه ساعت سر بخاری از کار افتاده من چسبیده بود و از این موقعیت چشم های مبهوتش به دی زی که وحشت زده ولی خوش حالت روی لبه صندلی راستی نشسته بود خیره مانده بودند.

گتسبی نیم جویده گفت:« ما آشنا از آب درآمده ایم.» چشمانش یک لمحه نگاه کوتاهی به من انداختند و لبانش برای خنده ای که در راه مرد، از هم باز شدند. ساعت خوشبختانه این لحظه را انتخاب کرد تا از فشار سر گتسبی به حال خطرناکی یک ور شود. گتسبی بلافاصله چرخید، ساعت را با انگشتان لرزان گرفت و دوباره در جای خود قرار داد و بعد نشست،شق و رق ، آرنج هایش را روی دسته نیمکت گذاشت و چانه اش را در دست هایش گرفت. گفت:« از بابت ساعت متاسفانم.»

صورت خود من آفتاب سوختگی مناطق حاره را پیدا کرده بود.

نمی توانستم حتی یک حرف پیش پا افتاده از جمله هزاری که در مغزم بود بر زبان بیاورم.

ابلهانه گفتم:« این ساعت قدیمی یه.»

گمان می‌کنم یک لحظه ما همه باور کردیم که قطعات شکسته آن روی زمین ریخته است.دی زی با صدایی که در حد امکان خالی از احساس بود گفت:« ما دو نفر سال‌های سال که هم دیگر رو ندیده یم.»

« نوامبر آینده که بیاد میشه پنج سال.»

حالت خود به خود جواب گتسبی ما را اقلا یک دقیقه دیگر در حال خراب اول باقی گذاشت. سرانجام به پیشنهاد اضطراری من که برای تهیه مقدمات چای به کمک من در آشپزخانه بیایند، ایشان را از جای خود بلند کرده بودم که فنلاندی شیطان صفت با سینی چای وارد شد.

در شلوغی خوشایند فنجان ها و نعلبکی ها و کیک ها، یک جور نظم ظاهری برقرار گردید. گتسبی گوشه گرفت و در مدتی که من و دی زی گفتگو می‌کردیم از روی وظیفه شناسی و با چشمان خیره و غمگین از یکی به دیگری می نگریست. اما چون ایجاد آرامش هدف نهایی نبود، در اولین لحظه ممکن معذرت خواستم و بلند شدم.

گتسبی با وحشت انی پرسید:« کجا میرید؟»

« برمیگردم.»

« قبل از اینکه برید لازم با شما صحبت کنم.»

مثل آدم‌های دیوانه پشت سر من به آشپزخانه آمد، در را بست و یک جور مفلوکی گفت:«ای داد!»

«چی یه؟»

« این کار اشتباه بزرگی یه.» و سرش را از این سو به آن سو تکان داد:

« اشتباه خیلی خیلی بزرگی یه.»

«شما فقط اشکالتون در اینه که خجالت می کشین. همین و بس.» و خوشبختانه افزودم:« دی زی هم خجالت میکشه .»

با ناباوری تکرار کرد:« اونم خجالت میکشه؟»

« درست به اندازه خود شما .»

«آنقدر بلند حرف نزنید»

ناشکیبا به او تاختم که «رفتار شما مث بچه کوچولوا هس، نه فقط این ، بلکه مودبانه هم نیس. دی زی تو اون اتاق تنهاس.»

دستش را بلند کرد که جلوی حرف‌های مرا بگیرد، با ملامتی فراموش نشدنی به من نگریست،سپس در را با احتیاط باز کرد و به اتاق دیگر برگشت.

از در عقب بیرون رفتم- درست همانطور که نیم ساعت زودتر گتسبی وقتی خانه را هراسان دور زده بود بیرون رفته بود- و به سوی درخت عظیم سیاه‌رنگ گره خورده ای دویدم که برگهای انبوه آن حایلی در مقابل باران بود. بار دیگر باران شدت گرفته بود و در چمن ناهموار من که باغبان گتسبی آن را پاک تراشیده بود پر از باتلاق های گل آلود و بیشه های ماقبل تاریخ کوچک بود. از زیر درخت، نظرگاه دیگر جز خانه سترگ گتسبی وجود نداشت پس من هم چون کانت که برج کلیسایش را تماشا کرد، نیم ساعتی به ساختمان خیره ماندم. آن را ده سالی زودتر در بحبوحه داغی بازار معماری شبه تاریخی، آبجوسازی بنا کرده بود، و شایع بود که صاحبان خانه‌های اطراف پیشنهاد کرده بودند اگر بام شان را بسان خانه های دهقانی تعیین کنند مالیات پنج ساله شان را بپردازد.شاید امتناع آنها بود که نقشه او را برای بنیانگذاری یک دودمان بازرگانی برهم زد - چون بلافاصله کارش رو به افول رفت. هنوز حلقه گل عزایش از در آویزان بود. که فرزندانشان را فروختند. آمریکایی‌ها که گاه حاضرند نوکر بی جیره و مواجب دیگری شوند، همیشه با سرسختی از پذیرفتن رعیتی ابا کرده اند.

نیم ساعت که گذشت خورشید دوباره درخشید و اتومبیل خواربارفروش با مصالح شام خدمتکاران وارد اتومبیل گرد خانه گتسبی شد- یقین داسشتم خودش حتی یک قاشق هم شام نخواهد خورد. کلفتی شروع به باز کردن دریچه های طبقه دوم کرد؛ یک لحظه در قاب هر کدام ظاهر می‌شد.بعد اندیشناک از دریچه بزرگ مرکزی به سوی باغ تف کرد. وقت برگشتن بود .در مدتی که باران ادامه داشت، صدای آن شبیه زمزمه گفتگوی آن دو بود که گاه به گاه با وزش باد احساسات بالا می‌رفت و قوت می‌گرفت. اما در سکوت تازه بعد از باران حس کردم که درون خانه نیز ساکت شده است.

پس از آن که توی آشپزخانه همه سر و صداهای ممکن را درآوردم و فقط کم مونده بود اجاق گاز را واژگون کنم داخل شدم ولی گمان نمی کنم کوچکترین صدایی به گوششان رسیده بود. در دو انتهای نیمکت نشسته بودند و چنان در هم می نگریستند که انگار یک لحظه بیشتر کسی سوالی از ایشان کرده بود یا چنین سوالی در آستانه لحظه بعد قرار داشت و اثری از خجالت در ایشان نمانده بود. چهره دی زی اشک آلود بود و من که تو رفتم برخاست و جلوی آینه صورتش را با دستمال پاک کرد. اما تغییری که در گتسبی پدید آمده بود به طور ساده حیرت‌آور بود .به معنی واقعی کلمه در پوست خود نمی گنجید؛ بی آنکه کلامی یا حرکتی شعفش را آشکار سازد همانطور که نشسته بود خوشی تازه‌ای از او ساطع بود و اتاق کوچک را پر می‌کرد.

« جوانمرد سلام» مثل این بود که مرا سال‌ها ندیده باشد. یک لحظه فکر کردم می خواهد به من دست بدهد. «بارون بند اومده.»

« راستی؟» هنگامی که واقعاً فهمید از چه سخن می‌گوینم و پولک های آفتاب بر دیوارهای اتاق افتاده بود، مثل یک هواشناس، مثل مشترک شاد و شنگول برقی که قبلاً رفته و حالا باز آمده باشد لبخند زد و خبر را برای دی زی تکرارکرد:« بارون بند اومده. به نظر شما چطوره؟»

« از این موضوع خوشحالم.جی» حنجره او -پر از درد و زیبایی اندوهبار- تنها نغمه شادی غیر منتظره اش را می سرود.

گتسبی گفت:«میل دارم شما و دی زی بیایید خونه من. می خوام خونه رو نشون دی زی بدم.»

«حتما میخواین که منم باشم؟»

«صد در صد جوانمرد.»

دی زی بالا رفت صورتش را بشوید- وقتی با شرمساری یادم به حوله هایم افتاد که دیگر دیر شده بود- و من و گتسبی روی چمن منتظرش ماندیم.

« خونه من قشنگه، نه؟ ببینید چطور تمام نمای جلووش نور می گیره.»

تصدیق کردم که خانه اش عالی است.

« آره» با چشم همه طاق درها و مربع برج‌هایش را بررسی کرد.

« سه سال طول کشید تا پول خریدش را پیدا کردم.»

«فکر می کردم پول شما بهتون ارث رسیده»

«اون که آره ،جوانمرد.» خود به خود جواب داد.«اما بیشترش رو در اضطراب بزرگ، در اضطراب جنگ از دست دادم. »

فکر نمی‌کنم درست می فهمید چه می‌گوید،چون وقتی از او پرسیدم در چه کاری است جواب داد:« این موضوع فقط به خودم مربوطه.» و بعد که ملتفت شد جواب مناسبی نداده است ،در تصحیح گفته قبلی خود گفت:

«تو چند جور کار بوده م. اول تو تجارت دارو و بعدش تو کار نفت ولی حالا تو هیچ کدومش نیستم.» با توجه بیشتری به من نگریست.« میخواید بگید به پیشنهاد اون شب من فکر کردید؟»

پیش از آن که بتوانم جواب بدهم، دی زی بیرون آمد و دو ردیف دکمه برنجی لباسش در آفتاب برق زدند. اشاره کرد و فریاد کشید:« که اون چیز گنده هس؟»

«خوشت میاد؟»

« دوسش دارم. اما نمیدونم چطور شما اونجا تک و تنها زندگی می کنین؟»

«اونو شبانه روز پر از آدم های جالب می کنم. آدم هایی که کارای جالب می کنن. آدمای مشهور.»

به جای آن که از راه میان برکنار تنگه برویم، از جاده رفتیم و از در بزرگ داخل شدیم. با زمزمه های دل انگیز دی زی این نما یا آن نمای ساختمان اربابی قرون وسطایی را که در برابر در آسمان قد برافراشته بود تحسین کرد باغچه ها را ستود، و رایحه پر تلالو گلهای نسرین را و رایحه کف آلود زال زالک و شکوفه آلو و رایحه طلایی کم رنگ بنفشه سه رنگ را . عجیب بود که آدم به پای پلکان مرمر برسد و رفت و آمد لباس شب های رنگین را از در ساختمان نبیند و صدایی جز صدای پرندگان در درخت‌های باغ نشنود.

و توی ساختمان هنگامی که از اتاق‌های موزیک ماری آنتوانت به سالن‌های انگلستان بعد از کرام ول قدم می نهادیم حس می کردم که پشت هر نیمکت و زیر هرمیزی ای میهمانی پنهان است که دستور دارد مادامی که رد نشده ایم نفسش در نیاید. هنگامی که گتسبی در کتابخانه کالج مرتن را بست، می‌توانم سوگند بخورم قهقه شبه آسای مرد چشم جغدی را شنیدم.

به طبقه بالا رفتیم و از اتاق خواب های ادوار گذشته که با حریر صورتی و گل خاری تزیین شده و از گلهای تازه جان گرفته بودند دیدن کردیم و از اتاق‌های تعویض و از سالن های بیلیارد و از حمام هایی که وان آنها کف زمین فرو رفته بود و از جمله از اتاقی که مردی با موی ژولیده و پیژامه در آن روی زمین دراز کشیده بود و ورزش کبد می کرد.

آقای کلیپ اسپرینگر، معروف به پانسیونر بود. صبح همان روز دیده بودم کنار ساحل مثل آدم‌های گرسنه ای که دنبال خوراکی می گردند سرگردان است و سرانجام به آپارتمان خصوصی گتسبی رسیدیم - اتاق خواب و حمام و یک اتاق کار به سبک آدام که همان جا نشستیم و جامی شراب شارترز نوشیدیم که گتسبی از گنجه ای بیرون آورد.

گتسبی حتی یک لحظه هم چشم از دی زی بر نگرفته بود و فکر می‌کنم همه محتوای خانه را اکنون دوباره، طبق عکس العملی که از چشمان نازنین او بیرون می جست ارزیابی می‌کرد. گاهی هم با یک نوع گیجی به اموال خود می نگریست انگار با حضور واقعی و شگفت انگیز دی زی هیچ چیز دیگری در آن خانه دیگر واقعی نبود. یک بار نزدیک بود از بالای پلکانی سرنگون شود.

اتاق خواب او از همه اتاقهای دیگر ساده تر بود - جز آنکه روی میز آرایش یک سری وسایل توالت از طلای خالص مات قرار داشت.دی زی برس را با شعف در دست گرفت و موی سرش را صاف کرده و بلافاصله گتسبی نشست، دستش را بر چشمانش سایبان کرد وزیر خنده زد. به قهقهه گفت:«جوانمرد،خنده دارترین چیزاس.... نمی تونم ..... سعی می‌کنم که......»

به نحو آشکاری از دو حالت گذشته بود و حالا داشت وارد سومینش می شد. پس از خجالت و سپس شادی نامعقولش اکنون از وجود دی زی گرفتار اعجاب شده بود. آن همه سال فکر این روز را کرده بود و جریان را تا آخر در خواب و خیال دیده بود و به اصطلاح با دندانهای به هم فشرده و شدت عصبی غیرقابل تصوری صبر کرده بود، که حالا از واکنش آن مثل ساعتی که بیش از اندازه کوکش کرده باشند به سرعت خالی می شد.

یک دقیقه بعد بر خودش مسلط شد و دو اشکاف بزرگ را که حاوی انبوه کت و شلوارها ، رب دوشامبرها، کراوات ها وپیراهن هایش بود برای ما گشود. پیراهن ها را مثل آجر دوجین دوجین روی هم چیده بودند.

«تو انگلیس یک نفر دارم که برام لباس می خره. اول هر فصل یعنی هر بهار و پاییز مقداری از هر چیز برام می فرسته.»

یک دسته پیراهن بیرون آورد و شروع کردن انها را یک یک جلو ما پرت کردن. پیراهن های نخی خالص و اطلس ضخیم و فلانل اعلا که وقتی می افتادند تا هایشان باز می‌شد و میز را به یک حالت شلوغی چند رنگ می پوشاندند. در آن حال که به پیراهن هایش به به می‌گفتیم، دسته دیگری از اشکاف بیرون آورد و مخروط نرم گرانبها همچنان بالاتر می‌رفت- پیراهن‌های راه‌راه، ماری، پیچازی به رنگ های مرجانی و سبز سیبی و گل خاری و نارنجی کمرنگ با حروف اول اسمش که به رنگ آبی هندی روی آنها ابریشم دوزی شده بود. ناگهان دی زی ناله ای کرد و سرش را توی توده پیراهن ها فرو برد و گریه ای طوفانی سرداد.

«چه پیراهن های قشنگی ین.» هق هق گریه او لابه لای ده ها لا پارچه خفه می‌شد.« گریه می کنم چون که هیچ وقت پیراهن هایی به این قشنگی ندیده م.»

بعد از عمارت، قرار بود محوطه باغ و استخر شنا و هواپیمای آب نشین و گل های نیمه تابستان را ببینیم- اما بیرون پنجره اتاق گتسبی دوباره باران گرفت و ما هم ردیف ایستادیم و سطح پرچین و شکن تنگه را تماشا کردیم. گتسبی گفت:« اگر مه نبود حالا می تونستیم خونه شما رو اون طرف خلیج ببینیم. آخر لنگرگاهتون، شما یه دونه چراغ سبز دارید که تمام شب روشنه.»

دی زی ناگهان دستش را از توی حلقه بازوی او رد کرد، اما مثل این بود که گتسبی فکرش مجذوب حرفی شده بود که یک لحظه زودتر زده بود. شاید به این فکر افتاده بود که معنی عظیم چراغ سبز حالا دیگر برای همیشه از بین رفته است. در مقایسه با فاصله زیادی که قبلاً او را از دی زی جدا می‌کرد، چراغ سبز نزدیک دی زی حتی تقریبا چسبیده به او به نظر می‌رسید. نزدیکی اش به دی زی مثل نزدیکی ستاره ای به ماه بود. اما حالا دوباره یک چراغ سبز ساده در انتهای لنگرگاهی شده بود.از شمار اشیای جادویی گتسبی یکی کم شده بود.

دور اتاق مشغول قدم زدن شدم و به بررسی اشیای مختلف و مبهمی که در نیمه تاریکی قرار داشت پرداختم. عکس بزرگ مرد مسنی در لباس دریانوردی که روی دیوار، بالای میز تحریر گتسبی آویزان بود توجهم را جلب کرد.

« این کیه؟»

«این جوانمرد. آقای دن کودی یه.»

این اسم زنگ خفیف آشنایی داشت.

«حالا دیگه زنده نیس. سالها پیش بهترین دوست من بود.»

عکس کوچکتری هم از گتسبی در لباس دریانوردی روی میز بود- گتسبی سرش را مغرور و بی اعتنا عقب داده بود- از ظواهر چنین برمی آمد که وقتی گتسبی حدود هجده سال داشت گرفته شده بود.

دی زی با شگفتی گفت:« از این عکس خوشم میاد. زلفش رو نگا ! هیچ‌وقت به من نگفتی یه وقتی موی بلند داشتی - یا اینکه کشتی بادی.»

گتسبی تند گفت:« اینجا رو نیگا. اینا بریده روزنامه هاس درباره تو.»

کنار هم به بررسی آنها ایستادند. میخواستم از گتسبی خواهش کنم یاقوت هایش را هم ببینم که تلفن زنگ زد و گتسبی گوشی را برداشت .

«بله .....حالا نمی تونم بگم .....حالا نمی تونم بگم جوانمرد....گفته بودم یه شهر کوچیک.... باید بدونه شهر کوچک چه جور جایی یه.... اگر در نظر او دترویت یه شهر کوچکه پس این آدم به درد ما نمیخوره.»

گوشی را گذاشت.

دی زی از کنار دریچه گفت:«بیا اینجا زود.»

باران هنوز ادامه داشت ولی در مغرب تاریکی از وسط دو نیم شده بود و توده صورتی و طلایی رنگی از ابرهای کف آلود بر فراز دریا معلق بود.

به نجوا گفت:« اونجا را نیگا.» و پس از لحظه ای افزود:« فقط دلم میخواد یکی از اون ابرای صورتی را بگیرم، تورو توش بگذارم و این طرف و اون طرف بگردونمت.»

در این وقت سعی کردم خداحافظی کنم و بروم ولی به هیچ وجه قبول نکردند؛ شاید حضور من به ایشان کمک می‌کرد خودشان را به نحو رضایت بخش تری تنها حس کنند.

گتسبی گفت: «می دونم چیکار کنم. به کلیپ اسپرینگر میگیم برامون پیانو بزنه.»

یوینگ!یوینگ! گویان از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه همراه مرد جوان خجلت زده اندکی رنگ و رو رفته ای با عینک قاب صدفی و موی تنک بور برگشت.کلیپ اسپرینگر حالا لباسش مرتب بود- پیراهن اسپرت یقه باز، کفش های تخت لاستیکی و شلوار نازکی به رنگ نامشخص پوشیده بود.

دی زی مودبانه پرسید:« ورزش شما رو که به هم نزدیم؟»

آقای کلیپ اسپرینگر با تشنجی از خجلت فریاد کشید:«خواب بودم،یعنی که خوابیده بودم، بعد بلند شدم....»

گتسبی در حرفش دوید که «کلیپ اسپرینگر پیانو میزنه مگر نه جوانمرد؟»

« خوب نمی زنم. نه، اصلا بلد نیستم. مدتیه تمرین نک .....»

گتسبی دوباره حرفش را قطع کرد:« میریم پایین.» دستش کلیدی را به حرکت درآورد. خانه که پر از نور شد دریچه های خاکستری ناپدید شدند.

در اتاق موزیک ،گتسبی فقط یک چراغ کنار پیانو روشن کرد. سیگار دی زی را با کبریت لرزانی مشتعل ساخت و روی نیمکتی در انتهای دیگر اتاق کنارش نشست. در آنجا نوری نبود جز آنچه کف براق اتاق از روشنی سرسرا منعکس می‌کرد.

هنگامی که کلیپ اسپرینگر آشیان عشق را نواخت برگشت و با چشمان مغموم قوم خود در تاریکی گتسبی را جست.

« آخه تمرین ندارم. گفتم که نمی تونم بزنم. اصلاً تمرین ند.....»

گتسبی فرمان داد:« آنقد حرف نزن جوانمرد. بزن!»

صبحگاهان

شامگاهان

شادمانیم .....

بیرون، باد به صدای بلندی می وزید و غرش ضعیف رعد از امتداد تنگه به گوش می رسید. همه چراغ‌های وست آگ حالا روشن شده بودند؛ زیر باران قطارهای برقی پر از مسافر از نیویورک به سوی خانه های اطراف میشتافتند.ساعت های دگرگونی عمیق انسانی بود و هیجان در هوا زاده می‌شد.

یک چیز مسلم است و هیچ چیز مثل مسلم تر نیست

توانگران توانگرتر می‌شوند و تهی دستان بچه‌دار.

در این میان

و در این زمان.....

وقتی پیش شان رفتم خداحافظی کنم، دیدم آثار حیرت به چهره‌گتسبی بازگشته است، انگار که شک ضعیفی نسبت به کیفیت خوشبختی حاضر خود به دلش راه یافته بود. نزدیک پنج سال! حتی در آن بعد از ظهر یقینا لحظه هایی وجود داشت که در آن دی زی واقعی به پای دی زی رویاهای گتسبی نمی رسید-نه به خاطر عیب خودش بلکه به علت جوشش حیاتی توهم غول آسایی که گتسبی در ذهن خود ساخته بود. از حد دی زی بزرگتر شده بود، از حد همه چیز گذشته بود. گتسبی خودش را با شور آفرینندگی در آن غرق کرده بود و پیوسته به آن افزوده بود و هر پر رنگینی را باد برایش آورده بود به آن چسبانده بود. هیچ آتش یا طراوتی قادر نیست با آنچه آدمی در قلب پر اشباح خود انبار می کند برابری کند.

در آن حال که گتسبی را می نگریستم، خودش را کمی- به نحو آشکاری- جابه‌جا کرد. دستش دست دی زی را گرفت و هنگامی که دی زی چیزی آهسته در گوشش گفت با غلیان احساسات به سوی او چرخید. فکر می کنم صدای دی زی با گرمای پرنوسان تب آلودش او را بیش از هر چیز به خود جذب می‌کرد، چون در رویا دیگر بهتر و بالاترش وجود نداشت- آن صدا ترانه بی مرگی بود.

مرا فراموش کرده بودند ولی دی زی سرش را بلند کرد و دستش را به سوی من پیش آورد.گتسبی حالا دیگر اصلاً مرا نمی‌شناخت. یکبار دیگر به ایشان نگریستم و آنها هم در جواب به من نگریستند ولی از راه دور، مقهور شور زندگی. بعد، از اتاق خارج شدم و زیر باران از پله‌های مرمر پایین رفتم و آن دو را با هم تنها گذاشتم.

6

تقریباً در همین اوان بود که یک روز صبح خبرنگار جوان و جاه‌طلبی از نیویورک زنگ در خانه گتسبی را به صدا درآورد و از او پرسید مطلبی برای گفتن دارد یا نه.

گتسبی مودبانه سوال کرد:« درباره چی ؟»

« درباره هر موضوعی- برای درج در روزنامه.»

بعد ازپنج دقیقه مغشوش معلوم شد که خبرنگار اسم گتسبی را در دفتر روزنامه شنیده است - و در ارتباط با موضوعی که یا حاضر به بیان آن نبود و یا درست نفهمیده بود. آن روز خبرنگار مرخصی داشت و با ابتکار قابل ستایشی به وست آگ شتافته بود تا دید بزند.

تیری در تاریکی بود ولی شم خبرنگار درست تشخیص داده بود.معروفیت گتسبی که توسط صدها نفری که میزبانی اش را می پذیرفتند و از این راه در گذشته او هم صاحب نظر می شدند گسترده می‌شد، تمام تابستان زیادو زیادتر شده بود تا آنجا که داشت به خودی خود خبر می شد. افسانه‌های معاصر از قبیل "لوله زیر زمینی به کانادا" خود را به او می چسباندند است و طبق شایعه‌ای که با سماجت دهان به دهان می شد، خانه گتسبی اصلا خانه نبود بلکه کشتی خانه مانندی بودکه آن را مخفیانه در امتداد ساحل لانگ آیلند حرکت می‌دادند. چرا این داستان های ساختگی مایه ارضای جیمز گتس نورت داکوتایی بود خود مطلبی است که بیانش آسان نیست.

جیمز گتس نام واقعی یا دست کم قانونی او بود.آن را در سن هفده سالگی و درست در لحظه ای خاص که سر آغاز کار اصلی او محسوب می شد تغییر داده بود.یعنی در لحظه ای که دید کشتی تفریحی دان کودی در ناقلاترین پهنه کم عمق دریاچه سوپریور لنگر انداخت.این جیمز گتس بود که ان بعداز ظهر کنار ساحل پیراهن کش باف سبز پاره پاره به تن و شلوار متقال به پا ، می چرخید اما همین آدم وقتی یک قایق پارویی به عاریت گرفت، کنار تولمی رفت و به کودی اطلاع داد که ممکن است در مدتی کمتر از نیم ساعت باد برخیزد و او را در هم بشکند دیگر جی گتسبی شده بود.

تصور می‌کنم که این اسم را مدت زیادی آماده نگاه داشته بود. پدر و مادرش کشاورزان تهیدستی بودند که طعم کامیابی را هرگز نچشیده بودند-و او هیچ وقت در مخیله خود ایشان را به عنوان پدر و مادر خود نپذیرفته بود حقیقت این است که جی گتسبی ساکن وست آگ در لانگ آیلند زاده تصور افلاطونی خودش بود. پسر خدا بود- عبارتی که اگر معنی خاصی داشته باشد درست همان است که از آن استنباط می‌شود -و لازم بود به کار پدر خود- خدمت به الهه جمالی بزرگ ، بازاری و خود فروش بپردازد. پس آدمی به نام جی گتسبی را درست همان جور که یک نوجوان هفده ساله احتمال دارد بپردازد پرداخت و تا آخر هم به این تصور وفادار ماند.

بیشتر از یک سال بود که در ساحل جنوبی دریاچه سوپریور می پلکید و از صدف جمع کنی تا شکار ماهی آزاد و هر کار دیگری که خواب و خوراکش را می رساند گذران می‌کرد.تن آفتاب خورده اش سخت می‌شد و کار نیمه خشن و نیمه راحت این روزهای نیروبخش را به طور طبیعی تحمل می کرد. آشنایی او با زنان زود شروع شد و چون او را زیاد ناز و نوازش می کردند به تحقیر شان پرداخت- باکره ها را به علت آنکه بی اطلاع بودند و دیگران را چون از چیزهایی که او با خودبینی مقهور کننده‌اش موجود و مسلم می‌دانست، دچار هیجان های عصبی می شدند.

اما قلبش پیوسته درطغیانی پر غلیان بود. شب در تخت خواب دچار شگفت ترین و غریب ترین تخیلات می‌شد. در آن حال که ساعت روی لبه دستشویی تیک تیک می کرد و ماه لباس های مچاله شده اش را کف اتاق در نور مرطوب خود می خیساند، جهانی با زرق و برق وصف ناپذیر در مغزش می‌چرخید. هرشب به نقش نگار تخیلات خود می افزود تا آنکه سرانجام خواب غلبه می‌کرد و یکی از همین صحنه های روشن و زنده را در آغوش فراموشی آور خود فرو می برد. تا مدتی این رویاها مفری برای تخیل او بود؛ اشاره رضایت بخشی به غیر واقعیت واقعیت نویدی که سنگ شالوده دنیا بر بال پریان استوار گشته است.

به حکم غریزه ای که شکوه آینده اش را حس کرده بود، چند ماه زودتر به سوی کالج لوتری سنت اولاف در جنوب مینه سوتا راه جسته بود. اما فقط دو هفته آنجا ماند. از بی اعتنایی درنده خویانه آن دستگاه نسبت به صدای طبل های سرنوشتش و حتی نسبت به خود سرنوشت به طور کلی ناامید شد و از کار نظافت که قرار بود مخارج او را در دانشکده تامین کند به جان آمده بود.

دوباره به طرف دریاچه سوپریور کشیده شد و روزی که کشتی دان کودی در آب‌های کم عمق کنار ساحل لنگر انداخته هنوز آنجا در جستجوی کاری بود.

کودی در آن زمان پنجاه ساله بود و ساخته نقره زارهای نوادا و یوکان و هر هجومی که از سال ۱۸۷۵ به بعد جویندگان فلزات را به سوی خود کشانده بود. در پایان معامله های مس مونتانا که او را چند باره میلیونر کرد کودی آدمی بود با جسم تندرست که مغزش به سوی نرمی می گرایید و با اطلاع از این موضوع بود که زنان بی‌شماری سعی کرده بودند او را از پولش جدا کنند. کارهای نه چندان خوشایندی که الاکی بانوی روزنامه‌نگار انجام داده بود تا در مقابل نقطه ضعف های کودی نقش مادام دومنتنن را بازی کند و او را سرانجام در یک کشتی تفریحی به دریا فرستاده بود، در محافل روزنامه‌نگاری سال ۱۹۰۲ مطالب پر آب و تاب غیر منتشره ای بود که جزئیاتش را با وجود این، همه می‌دانستند .کودی هنگامی که در خلیج لیتل گرل به صورت سرنوشت بر جیمز گتس ظاهر شد پنج سال بود که در امتداد کرانه های مهربان و مهمان نواز کشتی می راند.

برای گتس جوان که بر پارو هایش تکیه داده بود و به عرشه کشتی و نرده دور ان می‌نگریست، تولمی مظهر همه زیبایی و جلال جهان بود.او لابد به روی کودی لبخند زد- احتمالاً کشف کرده بود که وقتی تبسم می کند مردم از او خوششان می آید. در هر حال دان کودی چند سوال از او کرد (و یکی از آنها اسم جدیدش را از دهان او بیرون کشید) و دید باهوش و تا حد اسراف جاه‌طلب است. چند روز بعد کودی او را همراه خود به بندر دولوث برد و یک کت سرمه‌ای، شش شلوار سفید و یک کلاه کاسکت دریانوردی برایش خرید.و هنگامی که تولمی به مقصد هند غربی و ساحل بارباری لنگر بر گرفت، گتسبی هم با آن رفت.

گتسبی تحت عنوان مبهم پیشکار استخدام شده بود- و در مدتی که باکودی بود به ترتیب پیشخدمت، معاون ناخدا، ناخدا، منشی و حتی زندانبان کودی بود. چون دان کودی هوشیار می دانست که دست و دلبازی هایی ممکن است از دان کودی مست سر بزند و برای مقابله با این گونه پیشامدها بود که روز به روز به اعتماد خود نسبت به گتسبی و به اختیاراتش می افزود. به این ترتیب پنج سال طول کشید و در این مدت کشتی سه بار قاره آمریکا را دور زد و ممکن بود تا ابد ادامه یابد جز آنکه الاکی یک شب در بوستون سوار کشتی شد و یک هفته بعد دان کوری مرد و خوان گسترده اش را برچید.

عکسش را که در اتاق خواب گتسبی آویزان بود به یاد می آورم: مردی با موهای فلفل نمکی و پوست سرخ و چهره ای با خطوط مشخص و خالی از احساس- بیابانگرد عیاشی که در یک مرحله زندگی آمریکایی، خشونت سبعانه فاحشه خانه ها و میخانه های غرب سرکش را برای ساحل شرقی متمدن سوغات آورده بود. به طور غیرمستقیم به علت کودی بود که گتسبی این قدر کم مشروب میخورد .فقط گاهی در مهمانی های پرطرب بود که زنها شامپانی به موی سرش می زدند؛ خودش عادت کرده بود کاری به کار مشروب نداشته باشد.

و نیز از کودی بود که پولی به ارث برد- ارثیه ای معادل ۲۵ هزار دلار. اما این پول به دست او نرسید. وی هرگز نفهمید چه تدبیر قانونی علیه او به کار رفت، اما هرچه از میلیون های کودی باقی مانده بود یکجا به الاکی رسید. چیزی که برای خود او ماند تربیتی بود که به نحو خاصی مناسب حال او بود، چون طرح ساده و نامشخص جی گتسبی این پنج سال با جسمیت یک آدم پر شده بود.

این مطالب را گتسبی مدتها بعد برای من گفت ولی من آنها را اینجا ضبط کرده ام تا آن شایعات پرت و بی پایه اول را درباره اصل و نسبش بترکانم. از آن گذشته، گتسبی این مطالب را در یک حال اغتشاش فکری به من گفت و در آن وقت من خود به مرحله رسیده بودم که در کار گتسبی حاضر بودم همه چیز را باور کنم و هیچ چیز را باور نکنم .بنابراین از این توقف کوتاه -در مدتی که گتسبی به اصطلاح نفس تازه می کرد- استفاده می‌کنم تا آن تصورات نادرست را جاروب کنم.

این توقف در مراوده من با او نیز نقطه مکثی بود. چند هفته نه خودش را دیدم و نه صدایش را از گوشی تلفن شنیدم - بیشتر در نیویورک با جوردن این طرف و آن طرف می دویدم و سعی می کردم خود را به عمه خرفتش بقبولانم - ولی سرانجام یک روز یکشنبه بعد از ظهر به خانه گتسبی رفتم. هنوز از ورود من یکی دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که کسی تام بیوکنن را به خانه گتسبی آورد که رفع عطش کند. طبعا من جا خوردم ولی چیز واقعا تعجب آور این بود که چنین اتفاقی قبلا نیافتاده بود.

سه نفر بودند -سوار اسب؛ تام و مردی به اسم سلون و زن قشنگی در لباس سواری قهوه ای که قبلا هم آنجا آمده بود.

گتسبی در ایوان جلوی خانه ایستاده بود گفت:« از دیدن شما خوشحالم - خوشحالم به ما سر زدید.»

مثل اینکه آنها اهمیتی می‌دادند.

« بفرمایید بنشینید . سیگار میل دارید یا سیگار برگ؟» به سرعت دور اتاق چرخید و چند بار زنگ زد.« همین الان یک چیز نوشیدنی براتون حاضر می کنم.»

گتسبی از اینکه تا م را در خانه خود می دید سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود. اما دغدغه او تا وقتی که هنوز چیزی به مهمانانش نداده بود به ناچار ادامه پیدا می‌کرد، چون به نحوی مبهمی ملتفت بود که فقط به خاطر پذیرایی او به خانه‌اش آمده اند. آقای سلون هیچ چیزی میل نداشت. لیموناد؟نه مرسی. یک ذره شامپانی؟ چیزی میل ندارم. متشکرم .....متاسفم......

«اسب سواری تون خوب بود؟»

« این طرفها جاده های خوبی داری.»

« لابد ماشین‌ها»

« آره»

گتسبی را نیروی مقاومت ناپذیری به طرف تام چرخاند که در مراسم معرفی یک غریبه کامل مانده بود.

« تصور می‌کنم ما قبلاً جایی همدیگر را دیده باشیم، آقای بیوکنن»

« آره »تام مودبانه و خشن سخن می‌گفت و پیدا بود که دیدار قبلی را به یاد نمی‌آورد« آره دیدیم. خوب یادمه.» «آره تقریبا دو هفته پیش بود.»

« درسته. شما همراه نیک بودین.»

گتسبی تقریبا به لحن تعرض آمیزی ادامه داد:

« من خانمتون رو میشناسم.»

« راستی؟»

تام رو به من کرد.

«نیک تو همین نزدیکی میمونی؟»

« همین خونه بغل.»

« راستی؟»

آقای سلون داخل گفتگو نشد و با تفرعن در صندلی خودش به عقب لم داد،زن هم چیزی نگفت.... تا آن که بعد از دومین لیوان ویسکی سودای خود به طور غیرمنتظره ای گرم و صمیمی شد.

به پیشنهاد گفت:« مهمونی آینده تون آقای گتسبی همه می آییم .ها! چی میگین؟»

«حتما، از زیارتتون خوشحال میشم.»

آقای سلون بدون امتنان گفت:« بسیار عالی .خب - فکر می‌کنم باید برگردیم.»

گتسبی اصرار کرد « حالا چه عجله ایه» بر خودش مسلط بود و میل داشت مدت بیشتری تام را تماشا کند. «اصلاً چرا برای شام نمی مونید؟ حتی ممکنه چند نفر بی‌خبر از نیویورک سر برسن.»

بانو با شوق گفت:« شما بیاین شام پیش من. هر دوتون.» این دعوت شامل من هم می‌شد. آقای سلون بلند شد. «بیاین بریم» خطاب او فقط به زن بود.

زن با تاکید گفت:« جدی میگم. خیلی خوشحال میشم. جا زیاد داریم.»

گتسبی پرسان به من نگریست.میل داشت برود اما متوجه نبود که آقای سلون مصمم است از آمدن او جلوگیری کند.

گفتم:« متاسفانه من نمیتونم خدمتتون برسم.»

زن نیروی خود را روی گتسبی متمرکز کرد و گفت:«پس شما بیایین.»

آقای سلون چیزی در گوش زن گفت و زن به صدای بلند جواب داد:« اگر حالا راه بیفتیم دیرمون نمیشه.»

گتسبی گفت:« من اسب ندارم. تو نظام اسب سواری می کردم ولی هیچ وقت اسب نخریدم. به ناچار باید با اتومبیل پشت سرتون بیام. یک دقیقه منو ببخشید.»

ما بقیه به ایوان بیرون رفتیم که در یک گوشه آن سلون و بانو بگومگوی پر حرارتی را آغاز کردند.

تام گفت:« خدا! مث این که راستی راستی داره میاد. نمیفهمه که خانم میل نداره بیاد.»

« اون که میگه حتما میل داره بیاد.»

« یک مهمونی بزرگ شامه که یک نفر را هم اونجا نمیشناسه.»

تام اخم کرد.« می خوام بدونم کدوم جهنم دره ای بادی زی آشنا شده. به خدا قسم من ممکنه افکارم قدیمی باشه ولی به عقیده من زنها این روزا دیگه ازبس این ور اون ور میرن با همه‌جور حیوونی آشنا میشن.»

آقای سلون و بانو ناگهان از پله ها پایین رفتند و سوار اسب های خود شدند.

آقای سلون به تام گفت:« بیاین بریم. دیرمون شده باید حرکت کنیم.» و بعد به من:« لطفاً بهشون بگید ما نتونستیم صبر کنیم.»

من و تام دست دادیم. بقیه سرمان را به سردی به طرف هم خم کردیم. با یورتمه تندی از اتومبیل گرد خارج شدند و در لحظه‌ای که گتسبی کلاه و پالتو نازک در دست از در ساختمان بیرون آمد، زیر شاخه و برگ نیمه تابستان درخت ها ناپدید گشتند.

معلوم بود که تام از تنها این طرف و آن طرف رفتن دی زی ناراحت است، چون شنبه شب بعد همراه او به مهمانی گتسبی آمد. شاید حضوراو بود که به آن شب ان کیفیت خاص سنگینی دلگیر را بخشیده بود- در حافظه من ان شب بین همه مهمانی های گتسبی در آن تابستان مشخص است.همان آدم‌های هر شب آنجا بودند، یا دست کم از همان جور آدم‌ها، همان وفور شامپانی، همان از دحام چند رنگ و چند صدا ، اما حس می کردم چیز ناخوشایندی هوا را پر کرده است،یک جور خشونت همه جا گیری که قبلاً آنجا وجود نداشت. شاید هم من به آن مهمانی ها عادت کرده بودم ،عادت کرده بودم وست آگ را به صورت دنیای در حد خود کامل بپذیرم، دنیایی که معیارهای خودش را داشت و آدم های سرشناس خودش را و بدتر و پست تر از هیچ دنیای دیگری نبود. چون اصلا به روی خودش نمی آورد که دنیای دیگری هم وجود دارد و حالا از نو داشتم با چشمان دی زی به آن می نگریستم و همیشه تماشای دوباره چیزهایی که آدم تمام قدرت تطابق خود را برای آنها مصرف کرده است کار غمگین کننده‌ای است.

تام و دی زی شامگاه وارد شدند و در ان حال که میان صدها تلالو می چمیدیم، صدای دی زی در حنجره اش گوسش بندی می‌کرد. به نجوا گفت:« نمیدونی این جور چیزا چقدر منو به وجد میاره. نیک، در طول شب هر وقت خواستی ماچم کنی، فقط کافیه بهم بگی. خوشحال میشم ترتیب کار رو برات بدم. کافی اسم منو ببری یا اینکه یک کارت سبز نشون بدی. من کارت سبز پخش.....»

گتسبی پیشنهاد کرد که «یک نگاهی به اطراف تون بکنید.»

« من دارم می کنم. خیلی داره بهم خوش میگ.....»

«خیلی ها را باید اینجا ببینید که قبلاً اسمشون را شنیدین.»

چشمان مغرورتام روی جمعیت گردش کرد گفت:

«ما معمولاً رفت و آمد زیادی نداریم. راستش اینه که الان داشتم فکر میکردم هیچکی رو اینجا نمی شناسیم.» «شاید اون یکی خانم رو بشناسید» گتسبی اشاره به زن پرشکوهی می‌کرد که به یک گل بیشتر شباهت داشت تا به یک انسان و زیر درخت آلویی بر تخت نشسته بود.تام و دی زی به او خیره شدند- با آن احساس خاص غیر واقعیت که هنگام شناختن شخصیت مشهوری به آدم دست می‌دهد که موجودیتش برای دیگران تا آن لحظه فقط شبحی بر پرده سینما بوده است.

دی زی گفت:« خوشگله.»

« مردی که به طرف او دولا شده کارگردان شه.»

گتسبی ایشان را با تشریفات از جمعی به جمع دیگر برد.

«خانم بیوکنن و آقای بیرون کنن.» و پس از یک لحظه تردید افزود:« چوگان باز»

تام فورا به سرعت اعتراض کرد« نه.نه. ابداً»

ولی ظاهراً گتسبی از آهنگ این لقب خوشش آمد چون تام تا آخر مجلس چوگان باز باقی ماند.

دی زی گفت:« هیچ وقت این همه آدم معروف ندیده بودم .اون آقاهه اسمش چی بود؟- که دماغش کبوده خوشم اومد.»

گتسبی نام او را تکرار کرد و گفت:« یک تهیه‌کننده کوچک است و بس.»«باشه. در هر حال از او خوشم اومد.» تام سرخوش گفت: «من یه خورده ترجیح میدم چوگان باز نباشم .ترجیح می‌دم که از قعر فراموشی این آدمای مشهور رو تماشا کنم.»

دی زی و گتسبی رقصیدند. یادم می‌آید که فوکس تورت قشنگ محافظه‌کارانه گتسبی برایم غیر منتظره بود. هیچگاه رقص او را پیش از آن ندیده بودم. بعد به طرف خانه من خرامیدند و نیم ساعت روی پله های آن نشستند و در این مدت زمان به خواهش دی زی در باغچه به مراقبت ایستادم . در توضیح گفت:« برای اینکه در صورت حریق یا سیل یا هر بلای آسمانی دیگری ما را خبر کنی.»

با هم سر میز شام می نشستیم که تام از قعر فراموشی بیرون آمد. گفت:« میشه من سر اون یکی میز بنشینم ؟ یه یارویی اونجا هست که حرف های خیلی خنده دار میزنه.»

دی زی با خوشرویی جواب داد:« البته اگه بخوای آدرس کسی را هم یادداشت کنی، این مداد طلایی منو بگیر.» دی زی لحظه ای بعد با آن طرف نگاه کرد و به من گفت زنی که سر میز تام نشسته است« معمولی ولی قشنگه.» و من فهمیدم به استثنای نیم ساعتی که با گتسبی خلوت کرد به او خوش نگذشته بود.

ما سر میز زیاده از حد شنگولی نشسته بودیم. تقصیر من بود- گتسبی را پای تلفن خواسته بودند و فقط دو هفته زودتر، من از مصاحبت همین اشخاص محظوظ شده بودم. اما آنچه آن شب مرا سرگرم ساخته بود حالا بوی لاشه اش به هوا بلند شد.

« حالتون چطوره میس بیکر؟»

زنی که مخاطب قرار گرفته بود می خواست -و نمی‌توانست - سرش را روی شانه من بگذارد و از هوش برود. به مجرد شنیدن این سوال راست نشست و چشمانش را باز کرد.

«که چی؟»

زن گنده بی حالی کهبه دی زی اصرار کرده بود روز بعد حتماً در باشگاه محل با هم گلف بازی کنند، به دفاع از میس بیکر برخاست:

« حالا که حالش خوبه، همیشه وقتی پنج شش تا گیلاس کوکتل میزنه اینجوری شروع میکنه به جیغ کشیدن بهش میگم بهتر مشروب را بگذاره کنار.»

متهمه یک جور تو خالی طنین در داد که «من می که می‌گذارم کنار .»

«ما صدای جیغت رو شنیدیم. منم به دکتر سیوت که الان خودش اینجا نشسته گفتم دکتر، یک کسی احتیاج به کمک شما داره .»

دوست دیگری گفت- و بدون امتنان-« البته از لطفتون متشکره. اما شما سرش رو که تو استخر کردین زیراب همه لباسش خیس شد.»

میس بیکر نیم جویده گفت:« از هیچی انقدر بدم نمیاد که یک کسی سر منو به زور بکنه تو آب. یه دفعه تو نیوجرسی نزدیک بود خفه بشم.»

دکتر سیوت در جواب گفت:« پس باید مشروب را بگذارین کنار.»

میس بیکر به شدت فریاد کشید:« شما از خودتون بگین. دستتون میلرزه. من هیچوقت خودمو نمیدم دست شما عمل کنین.!»

همش همین طور بود. تقریبا آخرین چیزی را به یاد می‌آورم این بود که من و دی زی ایستاده بودیم کارگردان سینما وستاره اش را تماشا می کردیم. هنوز زیر درخت آلو بودند و صورتشان بفهمی نفهمی به هم چسبیده بود و فقط یک شعاع کم نور و نازک مهتاب بینشان فاصله بود به فکرم افتاد که کارگردان تمام شب آهسته آهسته به طرف ستاره خم شده بود تا به این قرب جوار برسد و در همان لحظه ای که چشمم بر ایشان بود مرد یک درجه آخر خم شد و بر گونه زن بوسه زد.

دی زی گفت:« ازش خوشم میاد. به نظر من خیلی خوشگله.»

اما بقیه او را جریحه دار می ساخت- و بی هیچ بحث و استدلالی چون این یک مسئله عاطفی بود و ادا نبود. دی زی از وست آگ، این جای بی‌سابقه‌ای که برادوی در یک دهکده ماهیگیران لانگ آیلند زاییده بود وحشت می‌کرد- وحشت از شور خام آنکه زیر جمله های مودبانه قدیمی جوشید و وحشت از سرنوشت مزاحمی که ساکنانش را از راه میانبر از یک هیچستان یکی چستان دیگری هدایت می‌کرد.دی زی در خود این سادگی که از درکش عاجز بود عیب وحشتناکی می‌دید.

در مدتی که تام و دی زی منتظر اتومبیل شان بودند با ایشان روی پلکان ورودی نشستم. این قسمت تاریک بود. فقط در ورودی ساختمان سه متر مربع روشنی به سوی بامداد ملایم و تاریک می‌فرستاد. گاهی سایه پشت پرده یکی از اتاق‌های توالت بالا تکان می‌خورد، جای خود را به سایه دیگری می داد؛ رژه پایان ناپذیری از سایه ها که مقابل آینه ای نامرئی آرایش خود را تازه می کردند.

ناگهان تام پرسید:«اصلا این گتسبی کیه؟ یکی از اون قاچاقچی های گنده مشروب؟»

پرسیدم:« اینو از کجا شنیدی؟»

« نشنیدم. فرض کردم خیلی از این آدم‌های پول‌دار تازه به دوران رسیده میدونی همین قاچاقچیا هستن.»

کوتاه گفتم:« گتسبی نیس»

یک لحظه تام ساکت ماند. سنگریزه های اتومبیل گرد زیر پایش قرچ قرچ می کرد.

« باید خیلی زور زده باشه تا بتونه این باغ وحش امشب رو جمع کنه.»

نسیمی موهای خاکستری پوست یقه دی زی را به جنبش در آورد.دی زی به دشواری گفت:« این آدما حداقل از کسایی که ما می شناسیم جالب ترن.»

« به نظر نمی‌ یومد که علاقه سر کار خیلی جلب شده باشه.»

«جلب شده بود»

تام خندید و رو به من کرد.

« وقتی اون دختره از دی زی خواهش کرد کمکش کنه دوش سرد بگیره متوجه صورتش بودی؟»

دیزی به نجوای دو رگه موزونی همراه موزیک شروع به خواندن کرد؛ به هر کلمه معنای تازه‌ای می‌داد که نه قبل از آن داشت و نه بعدا دوباره پیدا می کرد. هنگامی که آهنگ اوج می‌گرفت صدایش به زیبایی می شکست و آن را به شیوه خاصی که صداهای کنترالتو فقط می‌توانند، دنبال می‌کرد و با هر تغییر ذره دیگری از جادوی گرم انسانی خود را در هوا می پراکند.

ناگهان گفت:« خیلی آدمای اینجا میان که دعوت ندارن. اون دختره دعوت نداشت. خیلی ساده سر می‌گذارن میان تو. اونم اونقدر مودبه که اعتراضی نمی کنه.»

تام به اصرار گفت:« من دلم میخواد بدونم که کیه و چه کاره اس؟ و فکر می‌کنم اینو حتماً تحقیق کنم.»

دی زی جواب داد :«من همین حالا میتونم بهت بگم. صاحب دواخانه. یک عالم دواخانه بوده. اونا رو خودش انداخته بوده.» اتومبیل تاخیر کرده سرانجام وارد اتومبیل گرد شد.

دی زی گفت:«شب بخیر نیک»

نگاهش مرا رها کرد و بالای پلکان را جست. در ساختمان روشن و باز بود و از آن نغمه های "ساعت سه صبح" والس کوچک تمیز و غم انگیزی که آن سال در آمده بود، بیرون می ریخت. از هرچه گذشته، در همان شلوغی بی تکلف به شب نشینی های گتسبی امکانات رمانتیکی وجود داشت که از دنیای دی زی به کلی غایب بود. مگر در آن آهنگ چه بود که اکنون او را دوباره به درون ساختمان می‌خواند ؟در ساعت های تاریک و پیش‌بینی نشدنی چه اتفاقاتی می افتاد؟ شاید مهمانی باورنکردنی از راه می رسید شخصی بی نهایت نادرالوجود و بس شگفت. دختری واقعاً دلربا که با یک نگاه پر طراوت در یک لحظه دیدار جادویی، آن پنج سال وفاداری تزلزل ناپذیر را از دل گتسبی می زدود.

آن شب من تا دیر وقت ماندم.گتسبی از من خواهش کرده بود صبر کنم تا خلاص شود و من هم در باغ معطل شدم تا دارودستته شناگران که به ناچار در همه مهمانی ها پیدا می شوند با تن های یخ زده سرشار از غرور خود به تاخت از پلاژ تاریک برگشتند و تا آن که چراغ های اتاق خواب های مهمانان در طبقه بالا یک یک خاموش شدند. گتسبی وقتی از پله ها پایین آمد پوست آفتاب خورده صورتش بیشتر از همیشه کش آمده بود و چشمانش براق و خسته بود.

گفت:« خوشش نیومد؟»

«البته که اومد.»

سماجت کرد که« خوشش نیومد. خوش بهش نگذشت.»

ساکت ماند و من دلتنگی شدید و غیر قابل بیان او را حدس زدم. گفت:« خودم رو ازش دور حس می کنم. حرف خودم رو نمیتونم بهش بفهمونم.»

« مقصودتون در مورد پارتی یه؟»

« پارتی؟»

همه پارتی هایی را که داده بود با یک بشکن بی‌مقدار کرد.« جوانمرد، پارتی بی اهمیته.»

گتسبی حداقل ازدی زی می خواست که پیش تام برود و بگوید:« هیچ وقت تو رودوست نداشته ام.» و پس از آن که سه سال گذشته را به این ترتیب با یک جمله پاک کرد، آن وقت می توانستند نسبت به کارهای عملی تر تصمیم بگیرند. که یکی از آنها این بود که وقتی دی زی آزاد شد به لویی ویل برگردند و برای اجرای مراسم ازدواج از خانه او به کلیسا بروند درست مثل آن که پنج سال پیش تر باشد.

گتسبی نومیدانه گفت:« این‌جور چیزها را نمی‌فهمه. سابقا می‌فهمید. ساعت‌ها می‌نشستیم....»

جمله اش را ناتمام گذاشت و روی خرند کثیفی پر از پوست میوه و التفات های دور افکنده و گل‌های له شده به قدم زدن پرداخت.

گفتم :«اگه من جای شما بودم توقعات م را از اون بالا نمی بردم. گذشته را نمیشه تکرار کرد.» با ناباوری فریاد کشید که «نمیشه تکرار کرد. البته که میشه !»

مثل دیوانه ها به اطراف خود نگریست،گویی گذشته در سایه خانه‌اش همین دم دست او پنهان بود .«همه چیزها را عیناً همونجور که قبلاً بودن درست می کنم .»و به نشانه تصمیم خود سرش را تکان داد.« دی زی میبینه.» مقدار زیادی درباره گذشته صحبت کرد و من به این نتیجه رسیدم که می‌خواهد چیز از دست رفته را مثلا یک جور تصوری از خودش را که در کار عشق ورزی بادی زی گذاشته بود، دوباره به چنگ آورد. از آن تاریخ به بعد زندگیش مغشوش و بی نظم شده بود ، اما اگر ممکن می‌شد به مبدایی در گذشته برگردد و از آنجا راه را آهسته دوباره بپیماید، شاید میتوانست معمای مجهول گمشده را حل کند.

... پنج سال پیشتر یک شب دی زی و گتسبی هنگام برگ ریزان در خیابان قدم می زدند و به جای رسیدند که درخت ها تمام می شد و پیاده رو از نور مهتاب سفید بود آنجا ایستادند و به طرف هم برگشتند شب خنک بود و شور مرموزی داشت که فقط وقت دگرگونی های دوگانه سال وجود دارد. چراغ‌های ساکت خانه ها رو به تاریکی زمزمه سر داده بودند و در جمع ستارگان جوشش و جنبشی افتاده بود. گتسبی از گوشه چشمش دید که قطعات چهارگوش سیمانی پیاده رو در حقیقت نردبانی می‌سازند که به جایگاهی پنهانی بالاتر از درختان می رسد-او خود به تنهایی می توانست از آن بالا برود و وقتی به آن جایگاه رسید شیره زندگی را بمکد و شیر بی نظیر شگفتی را سر بکشد.

هرچه صورت‌سفید دی زی بالاتر می آمد و به صورت او نزدیکتر می شد، قلب گتسبی تندتر و تندتر می زد. می دانست وقتی این دختر را بوسید و نقشهای توصیف ناپذیر پندار خود را برای ابد به نفس فانی او پیوندزد ، فکرش دیگر هیچ وقت چون فکر خدا پر نخواهد کشید. باز هم درنگ کرده و یک لحظه بیشتر گوش به طنین دیاپازنی داد که بر ستاره ای نواخته شده بود. بعد او را بوسید. از تماس لبهای گتسبی، دی زی برایش چو گلی شکفت و حلول روح در جسم کامل گردید.

در تمام مدتی که گتسبی صحبت می‌کرد و حتی لابلای این رقت احساسات وحشتناک به یاد چیزی افتاده بودم -ضرب اهنگی فرار، تکه شکسته کلماتی به فراموشی سپرده که مدت درازی بیشتر جایی شنیده بودم.یک لحظه عبارتی در دهانم می رفت شکل بگیرد ولبانم مثل لب های آدم گنگی از هم گشوده شدند- انگار چیزی واقعاً بیشتر از یک نفس هوای از جا جسته بین آنها تقلا می‌کرد. اما صدایی بر نیامد و آنچه به یاد آورده بودم برای همیشه ناگفته ماند.

7

درست وقتی که کنجکاوی عمومی نسبت به گتسبی در اوج خود بود چراغ‌های خانه‌اش شنبه‌شبی روشن نشدند- و کار او در نقش تری ملکیو با همان ابهامی که شروع شده بود پایان یافت .تدریجا متوجه شدم اتومبیل‌هایی که با توقع پذیرایی وارد اتومبیل گرد خانه‌اش می‌شوند فقط یک دقیقه می ماند و دلتنگ به راه خود می‌روند. از خود پرسیدم نکند گتسبی بیمار شده باشد و برای کسب خبر به در خانه اش رفتم. پیشخدمت نا آشنایی با سیمایی خبیث و چشمان تنگ پر سوءظن از لای در به من نگریست.

« آقای گتسبی کسالت دارند؟»

« نه» وپس از مکثی«قربان» را یک جور کند کینه توزانه ای به آن افزود.

« مدتیه این طرفا را ندیده بودمشون،قدری نگران شدم.بهشون بگین آقای کاره وی آمدن به دیدنتون.»

بی ادب پرسید:«کی؟»

«کاره وی.»

«کاره وی . خیلی خب بهش میگم.»

و بدون مقدمه در را محکم بست.

کلفت فنلاندی من خبر داد که گتسبی یک هفته زودتر همه مستخدمان خود را بیرون کرده و به جای آنها شش نفر آدم تازه گرفته است که هیچ وقت به قریه وست آگ نمی روند تا کسبه به آنها رشوه بدهند، فقط تلفنی مقدار مختصری جنس سفارش می‌دهند. شاگرد خواربارفروش گزارش داد که آشپزخانه به آغل خوک ها شباهت پیدا کرده است،و اعتقاد کلی بر این بود که این آدم‌های تازه وارد اصلاً مستخدم نیستند.

روز بعد گتسبی به من تلفن زد.

پرسیدم:« از این جا میرین؟»

« نه جوانمرد.»

«شنیدم همه مستخدمان رو جواب کردین.»

« کسی رو می خواستم که حرف اینجا رو به جای دیگه نبره. آخه حالا دی زی زیاد میاد اینجا، بعد از ظهرها.» پس با یک اشاره ابروی دی زی تمامی کاروانسرا مثل یک خانه مقوایی فرو ریخته بود.

«این آدمایی ین که وولفشیم میخواس یه کاری براشون بکنه. برادر و خواهرن. سابقا یه هتل کوچکی رو اداره می‌کردن.»

«که این طور.»

گتسبی به تقاضای دی زی به من تلفن می زد- می‌توانستم فردا ناهار را در خانه او صرف کنم؟میس بیکر هم خواهد بود. نیم ساعت بعد دی زی خودش تلفن زد و وقتی فهمید دعوتش را پذیرفته ام نفس راحتی کشید. خبرهایی بود و با وجود این نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که این موقعیت را برای راه انداختن دعوا انتخاب کرده باشند.- مخصوصاً برای ایجاد صحنه نسبتاً ناراحت‌کننده‌ای که گتسبی در باغ برای من شرح داده بود.

روز بعد آتش می بارید و احتمالا آخرین و به طور مسلم گرمترین روز تابستان بود .هنگامی‌که قطار از تونل به پهنه آفتاب خزید فقط سوت کارخانه نشنل بیسکیت کامپنی سکوت جوشان نیمروز را می‌شکست. صندلی های حصیری قطار در آستانه احتراق بود؛ زنی که کنار من نشسته بود مدتی به ملاحت در پیراهن سفید خود عرق کرد و بعد که روزنامه زیر انگشتانش خیس شد با فریادی دهشتناک، نومیدانه در گرما زدگی عمیقی فرو رفت. روی زمین افتاد. نفس بریده گفت:« ای وای!»

کوفته و خسته دولا شدم. کیف را برداشتم و به زن پس دادم.آن را دور از خود و از گوشه های آن گرفته بودم تا نشان بدهم قصد سوئی نسبت به آن ندارم ولی همه اشخاصی که نزدیک بودند و از جمله خود آن زن مرا با سوءظن برانداز کردند.

بازبین قطار به چهره های آشنا گفت:« گرمه! عجب هوایی! گرمه! گرمه! گرمه! واسه شما به اندازه کافی گرم شده گرمه! گرمه.....»

بلیت فصل من وقتی از دست او برگشت لکه سیاهی روی آن بود. این که کسی باشدکه در این گرما اهمیت بدهد بر لبان گل انداخته کدام نازنین بوسه میزند یا سر کدام دلبر روی قلبش جیب کت پیژامه اش را خیس می‌کند! از سرسرای خانه بیوکنن ها باد ضعیفی می‌گذشت و صدای زنگ تلفن را به طرف من و گتسبی که دم در ایستاده بودیم می‌آورد.

پیشخدمت توی گوشی غرید که « هیکل ارباب! متاسفم خانم،نمی تونیم اونو را در اختیار کسی قرار بدیم. در این ظهر گرما از شدت حرارت نمیشه بهش دست زد.!»

آنچه واقعاً گفت این بود:« بله.... بله.... حالا می بینم.»

گوشی را زمین گذاشت و کمی از عرق براق، به سوی ما آمد کلاه های حصیری ما را بگیرد.

« خانم در سالن منتظر آقایون هستن!» داد کشید و بی آن که احتیاجی باشد راه را با انگشت نشان داد. در این گرما ، هرحرکت زائد اهانتی به انباره عمومی حیات بود. اتاق، در پناه سایه بان پنجره ها ،تاریک و خنک بود. دی زی و جوردن روی تخت عظیمی دراز کشیده بودند و مثل دو بت سیمین لباس‌های سفید خود را مقابل نسیم آوازخوان بادبزن ها سنگین و ثابت کرده بودند. با هم گفتند:« نمی تونیم تکون بخوریم.»

انگشتان جوردن که پوست زیتونی آنها به کمک پودر سفید شده بود یک لحظه در دست من ماندند.

پرسیدم:« و آقای تابم بیوکنن ورزشکار!»

در همین لحظه صدای او، خشن، خفه و دورگه، از کنار تلفن سرسرا برخاست.

گتسبی در مرکز قالی قرمز رنگ ایستاده بود و با چشمان افسون شده به اطراف خود می نگریست. دی زی او را تماشا کرد وخندید، همان خنده شیرین شورانگیزش را ؛یک مشت پودر از سینه اش به هوا پرید.

جوردن به نجوا گفت:« طبق شایعات، رفیقه تام سر تلفنه.»

خاموش بودیم. صدا توی سرسرا با عصبانیت اوج گرفت.«بسیار خب، اگه اینجوره اصلاً اتومبیل را به شما نمی فروشم.... من هیچ تعهدی در مقابل شما ندارم..... و اما این مزاحمت سر ناهارتون، کاریه که اصلاً حاضر به تحملش نیستم!»

دی زی با ناباوری آدمهای شکاک گفت:« دستش رو گذاشته روی گوشی.»

او را مطمئن ساختم که «نه ، نگذاشته. یه معامله واقعی یه. اتفاقاً من جزئیاتش را می دونم.»

تام در را از جا کند و با اندام جسیمش یک لحظه فضای درگاه را محو کرد و به داخل اتاق شتافت.

دست پهن و تختش را با نفرت کاملاً استتار شده ای جلو آورد.« آقای گتسبی! از دیدنتون خوشوقتم، آقا... نیک..» دی زی فریاد کشید:« یه نوشیدنی سرد برامون درس کن.»

وقتی تام از اتاق خارج شد، دی زی برخاست، پیش گتسبی رفت، صورتش را پایین کشید و دهانش را بوسید.

به زمزمه گفت:« می دونی که دوست دارم.»

جوردن گفت:« مث این که فراموش کردین در حضور خانمی هستین.»

دی زی مشکوک نظری به دور اتاق انداخت.

« تو هم نیک رو ماچ کن.»

«چه زن بی حیایی!»

دی زی داد کشید که:« من اهمیت نمیدم!» و تنه اش را به آجرهای بخاری دیواری تکیه داد. بعد یادش به گرما افتاد و با قیافه آدم گناهکاری دوباره روی تخت نشست و در همین لحظه پرستار شسته و اتو شده ای که دست دختر بچه کوچکی را گرفته بود داخل اتاق شد.

« عزیزدلم!» دی زی دستهایش را به طرف کودک دراز کرد و سرود:« بیا پیش مامان خودت که دوست داره.» کودک که پرستار آزادش کرده بود طول اتاق را به شتاب پیمود و خودش را با کمرویی توی لباس مادرش جا داد. «عزیزدلم ،مامان زلف طلایی مامانی تو پودری کرد ، حالا پاشو و بگو حالتون چطوره.»

من و گتسبی به نوبه خم شدیم و دست کوچک بی میل را تکان دادیم. گتسبی مرتبا و با حیرت به بچه نگاه می کرد. فکر نمی‌کنم هیچ گاه واقعاً موجودیتش را باور کرده بود.

دختر بچه با اشتیاق رو به دی زی کرد و گفت:« پیش از ناهار لباس پوشیدم.»

« واسه اینه که مامانت میخواس تو رو به مهموناش نشون بده.»

صورت دی زی به طرف یگانه چین گردن سفید کوچک خم شد.

« رویا جان. رویا ی کوچک من.»

بچه آرام جواب داد:« آره خاله جوردن هم لباس سفید پوشیده.»

دی زی بچه را چرخاند تا رودرروی گتسبی داشته باشد.« از دوستای مامان خوشت میاد؟ فکر می کنی قشنگن؟» «بابا کجاس؟»

دی زی توضیح داد که"« به باباش شباهتی نداره. بیشتر شبیه منه. موهاش و شکل صورتش به من رفته.»

دی زی دوباره عقب نشست. پرستار یک قدم به طرف جلو برداشت و دستش را دراز کرد.

«پمی بیا.»

« خداحافظ، عزیز دل!»

کودک تربیت شده دست پرستار را گرفت و با نگاه پر اکراهی به عقب، از در بیرون کشیده شد و درست در همین لحظه تام پیشاپیش چهار جین ریکی که در لیوان های پر از یخ خود لق لق می خوردند به اتاق برگشت.

گتسبی لیوان خود را برداشت و زیر فشار نمایان اعصاب خود گفت:

« عجیب خنکه!»

لیوان های خود را با جرعه های طولانی و پر ولیع سر کشیدیم.

تام با خوشرویی گفت :«یک جایی خوندم که خورشید سال به سال گرم تر میشه و از قرار معلوم زمین هم به همین زودی میوفته تو خورشید - اما نه ، صب کنین ببینم- مثل این که برعکسه. خورشید سال به سال سردتر میشه.»

بعد تام به گتسبی پیشنهاد کرد :«بریم بیرون، میل دارم باغ رو ببینین.»

همراه ایشان به ایوان رفتم. روی تنگه سبز که در گرمای ظهر چون مردابی راکد بود، یک زورق بادبانی آهسته به سوی دریا و نسیم های آن می خزید. گتسبی یک لحظه آن را با چشمان خود دنبال کرد؛بعد دستش را بالا آورد و به آن سوی خلیج اشاره کرد.

« من درست روبروی شما اون طرفم.»

چشم ما رو روی باغچه های ((رز)) و چمن گرمازده و علف‌های هرزه چله تابستان که ساحل را سیاه کرده بود گردش کرد. بال‌های سپید زورق آهسته بر زمینه آبی و خنک آسمان پیش می‌رفت. پیشاپیش آن اقیانوس مضرس و جزیره های بی شمار و تبرک شده خدا گسترده بود.

تام گفت:« اگه کسی ورزش می خواد، همینه.» و سرش را تکان داد.

« دلم میخواس یک ساعتی کنار اون یارو می‌نشستم.»

خوراک را در اتاق ناهارخوری صرف کردیم که آن هم برای مقابله با گرما تاریک شده بود و شنگولی عصبی را همراه آبجو سرد نوشیدیم.

دی زی فریاد کشید:

« امروز بعد از ظهر چه کار کنیم؟ و فردا و سی سال آینده؟»

جوردن گفت:« آنقدر فکرهای بد نکن. پاییز که هوا دوباره خنک شد زندگی از سر شروع میشه.»

دی زی نزدیک به گریه، اصرار کرد که« آخه هوا خیلی گرمه و همه چیز درهم برهمه. پاشین همه بریم نیویورک!»

صدایش در گرما تقلا می‌کرد، با آن گلاویز می‌شد و به بی حالتی و بیهودگی آن شکل می‌داد.

تام به گتسبی می گفت:« شنیده بودم اشخاصی اصطبل رو تبدیل به گاراژ می‌کنن ولی من اولین کسی هستم که گاراژ رو تبدیل به اصطبل کرده‌ام.»

دی زی با سماجت پرسید:« کی حاضره بره نیویورک؟» چشمان گتسبی به طرف او چرخید. دی زی گفت:«چقدر شما خنک به نظر میاین.»

نگاهشان به هم تلاقی کرد و به هم خیره ماندند، انگار در فضا تنها بودند. دی زی به زور چشم از گتسبی بر گرفت و به میز نگاه کرد، باز هم گفت:« شما همیشه خنک به نظر میاین.»

دی زی به گتسبی گفته بود که او را دوست دارد و این را حالا تام بیوکنن به چشم خود دید. مبهوت شد، دهانش اندکی باز ماند، به گتسبی نگریست و بعد دوباره به دی زی، چنان که گویی یکی از آشنایان قدیم خود را بازشناخته باشد.

و دی زی بی‌خبر خطاب به گتسبی ادامه داد : «شما شبیه اون مرد تو آگهی هستین. میدونین همون آگهی که...» تام به سرعت توی صحبت آنها دوید که:« بسیار خب. من کاملاً مایلم به شهر بریم. یالا- همه بریم شهر .»

برخاست و چشمانش بین گتسبی و زنش دودو زد.کسی تکان نخورد.« یالا!» تند خویی اش را نشان می‌داد. «اصلا شما چتونه؟ اگه شهر میریم ،پس بریم دیگه.»

دستش که از سعی او برای تسلط بر اعصابش می لرزید،ته مانده لیوان آبجو را به دهانش رساند. صدای دی زی ما را بلند کرد و بیرون به اتومبیل گرد سوزان فرستاد.دی زی به اعتراض گفت:« همین حالا میریم؟ همینجوری؟ نمیشه اول یه سیگاری بکشیم؟»

« همه که از اول تا آخر ناهار داشتن سیگار می‌کشیدن.»

دی زی به تضرع خواست:« سخت نگیر. تو این هوای داغ ارزش نداره آدم بهانه بگیره.»

تام جواب نداد.

دی زی گفت:« هر جور که تو بخوای. جوردن بیا.»

دو زن بالا رفتن خودشان را حاضر کنند و ماسه مرد روی اتومبیل گرد ایستادیم وریگ های داغ آن را زیر پا لگد کردیم. قوس نقره‌ای ماه در آسمان باختر معلق بود. گتسبی خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد، اما حالا دیگر تام به سوی او برگشته بود و منتظر شنیدن حرفش بود.

گتسبی به زور پرسید:

« اصطبل شما همین جا هس؟»

« تقریبا نیم کیلومتر دورتر از اینجا کنار جاده.»

« صحیح.»

مکث.

تام وحشیانه منفجر شد که:« اصلاً من نمی فهمم چرا میخوایم بریم شهر. این زن ها وقتی یه فکری رفت تو کله شون...»

دی زی از یکی از پنجره‌های طبقه بالا فریاد کشید که«نوشیدنی چیزی همراه می بریم؟»

تام جواب داد :«من که ویسکی برمیدارم.» و داخل ساختمان شد.

گتسبی خشک و منقبض به طرف من چرخید:« جوانمرد ، تو خونه شوهرش من چیزی نمی تونم بگم.»

گفتم:« صدای بی پروایی داره .پر از.....»و مردد ماندم.

گتسبی ناگهان گفت:« صداش پر از پوله.»

همین بود. هیچ وقت قبلا نفهمیدم. پر از پول بود- جادوی فیاضی که در آن اوج می گرفت و فرو می افتاد همین بود، همین جرنگ جرنگ آن و نوای سنج آن بود.... بر قله کوهی در قصر سفیدی، دختر پادشاه، دختر طلایی... تام از ساختمان بیرون آمد، بطری را در حوله ای پیچیده بود، و به دنبال او دی زی و جوردن، که کلاه های کوچک چسبان از پارچه فلزی بر سر داشتند و کاپ های نازکی روی دست انداخته بودند.

گتسبی به پیشنهاد گفت:« چطوره همه با ماشین من بریم؟» و دست بر چرم سبز داغ صندلی گذاشت «حقش بود گذاشته بودمش تو سایه.»

« جای دنده هاش معمولیه.»

«آره»

« پس شما شکاری منو برونین تا من ماشین شما رو برونم.»

این پیشنهاد به مذاق گتسبی خوش نیامد. به اعتراض گفت:

« فکر نمی‌کنم بنزین به اندازه کافی داشته باشه.»

تام خروشید که «پر بنزینه.» و به درجه آن نگاه کرد.« اگه تموم کنیم، میتونم دم یک دواخونه نگه دارم. این روزا آدم تو دواخونه می تونه همه چیز بخره .»

به دنبال این کنایه ظاهراً بی‌هدف سکوت برقرار شد .دی زی اخم کنان به تام نگریست و چهره گتسبی را حالت توصیف ناپذیری که در آن واحد هم به طور مسلم نامانوس و هم به طور مبهمی آشنا بود- انگار فقط توصیف این حالت را از دیگری می شنیدم و خود آن را نمی دیدم- یک لحظه کدر کرد.

تام دی زی را به طرف اتومبیل گتسبی هل داد و گفت:« یالا. من تو رو با این واگن سیرک به شهر می برم.»

تام در اتومبیل را باز کرد اما دی زی از حلقه بازوی او خارج شد.

«تو نیک و جوردن را ببر.ما هم پشت سر شما با شکاری میآییم.»

دی زی نزدیک گتسبی رفت و با دستش کت او را لمس کرد. من و تام و جوردن جلوی اتومبیل گتسبی نشستیم، تام دنده ناآشنا را نامطمئن جا زد و در آن گرمای خفه کننده مثل تیری به حرکت در آمدیم و آن دو را دور از چشم و عقب گذاشتیم.

تام پرسید:«دیدین؟»

«چی رو؟»

تام مرا به دقت برانداز کرد و فهمید که من و جوردن تمام مدت با خبر بودیم. گفت:

« شما فکر میکنین من خرم؟ شاید اینجوری باشه ، اما من یه چیزی دارم- تقریباً یک بینایی دوم، که گاهی بهم میگه که باید چه کار بکنم. شاید شما باور نکنین، ولی علم....»

ساکت شد. اتفاقات فوری تر ذهنش را اشغال کرد و او را از لبه پرتگاه فرضیات عقب کشید .در دنباله صحبت خود گفت:« من یه تحقیقات کوچولویی درباره این یارو کرده‌ام. اگه میدونستم این طوریه ، تحقیقات بیشتری کرده بودم.»

جوردن با شوخ طبعی پرسید:« مقصودتون اینه که رفتین پیش غیبگو؟»

« چی؟» وقتی خندیدیم تام مغشوش به ما نگریست.« غیبگو ؟»

«برای گتسبی؟»

« برای گتسبی! نه، نرفتم. گفتم یه تحقیق کوچولویی کردم درباره گذشته‌اش.»

جوردن به کمکش آمد که« و فهمیدین که تحصیلکرده آکسفورده.»

تام شاخش درآمد:« تحصیل کرده آکسفورد! جون عمه ش! با کت و شلوار صورتی پوشیدنش!»

« با وجود همه این حرفا تحصیلکرده آکسفورده.»

تام با تحقیر گفت:« لابد آکسفورد در نیومکزیکو یا همچی جایی.»

جوردن با عصبانیت گفت:« ببین تام .اگه تو داخل آدم حسابش نمی کنی پس چرا دعوتش کردی به ناهار؟»

«دی زی دعوتش کرد؛پیش از عروسیمون می‌شناختش- خدا میدونه از کجا!»

اثر آبجو داشت زایل می‌شد و همه بدقلق شده بودیم. با آگاهی از این موضوع مدتی ساکت ماندیم .بعد وقتی چشمان رنگ باخته دکتر تی.جی.اکل برگ در انتهای جاده پیدا شد، هشدار گتسبی درباره بنزین به یادم آمد.

تام گفت:« آنقدر داریم که به شهر برسیم.»

جوردن اعتراض کرد که «ولی همین جا یه گاراژ هس. نمی خوام تو این گرما وسط راه بمونیم.»

تام بی صبرانه روی هر دو ترمز کوبید و اتومبیل زیر تابلوی ویلسن ناگهان توقف کرد و مقدار زیادی گرد و خاک به هوا فرستاد. پس از یک لحظه صاحب تشکیلات بیرون آمد و با چشمان گود رفته به اتومبیل نگریست.

تام خشن فریاد زد :«بنزین می خواستیم .خیال می کنی واسه چی وایسادیم- که منظره رو تماشا کنیم؟»

ویلسن بدون آنکه از جا حرکت کند گفت:« حالم خوش نیست. تمام روز مریض بودم.»

« چته ؟»

«هیچی حال ندارم.»

تام پرسید:« پس در این صورت خودم بنزین بزنم؟ پشت تلفن که حالت خوب بود.»

ویلسن به زحمت سایه و تکیه‌گاه خود را کنار در رها کرد و در حالی که نفس نفس میزد در باک را گشود. توی آفتاب صورتش سبز می زد. گفت:

« نمی خواستم سر ناهار مزاحمتون بشم. اما خیلی به پول احتیاج دارم و میخواستم بدونم بالاخره با اون ماشین کهنه تون چه کار می کنین.»

تام پرسید:« عقیدة ت نسبت به این یکی چیه؟ هفته پیش خریدمش.»

ویلسن همچنانکه دسته تلمبه را به زحمت حرکت می داد گفت:

« زرد قشنگی یه.»

« میل داری بخریش؟»

ویلسن با تبسم ضعیفی جواب داد:« کو شانس؟ نه ، ولی از اون یکی دیگه ممکنه چیزی گیرم بیاد.»

« حالا چطور شده یه دفعه احتیاج به پول پیدا کردی؟»

« دیگه زیادی اینجا موندم. می خوام از اینجا برم. من و زنم می خوایم از اینجا بریم غرب.»

تام یکه خورد. با تعجب گفت:« زنت میخواد. ها!»

«ده ساله که داره حرفش رو میزنه.» یک لحظه به تلمبه تکیه داد و دستش را سایه بان چشمش کرد.« و حالا چه بخواد و چه نخواد داره میره. من از اینجا می برمش.»

اتومبیل شکاری از کنار ما گذشت، با گرد و خاکی که دنبال خود بلند می‌کرد و تکان دستی به سوی ما.

تام با خشونت پرسید:« چن می شه؟»

ویلسن گفت:« دو روز پیش یه کشف بدی کردم. برای همینه که می خوام از اینجا برم. برای همینه که در مورد ماشین مزاحمتون شدم.»

« چن می شه؟»

«یه دلار و بیس.»

گرمای کوبنده بی امان مرا داشت گیج می کرد و یک لحظه ناگوار بر من گذشت تا آن که متوجه شدم هنوز سوءظن ویلسن بر فرق تام ننشسته است. او کشف کرده بود که مرتل یک جور زندگی در دنیای دیگری جدا از او دارد، و این تکان جسما بیمارش ساخته بود، -اول به او خیره ماندم و بعد به تام که او نیز کمتر از یک ساعت زودتر کشف مشابهی کرده بود - و به این فکر افتادم که بین دو مرد از لحاظ هوش و نژاد اختلافی عمیق‌تر از اختلاف آدم بیمار و تندرست نیست. ویلسن چنان بیمار بود که مقصر، به نحو غیرقابل عفوی مقصر، به نظر می آمد- انگار که دختر فقیری را آبستن کرده بود.

تام گفت:« اون ماشین رو بهت می فروشم، فردا بعد از ظهر میگم بیارنش اینجا.»

آن محل همیشه و حتی در روشنی کورکننده بعد از ظهر، ناراحت کننده بود.اکنون سرم را چرخاندم و به عقب نگریستم، گویی کسی از پشت سر به من اعلام خطر کرده بود. بر فراز توده های خاکستر چشمان دکتر تی . جی اکل برگ به دیده‌بانی مشغول بودند، اما پس از لحظه‌ای دیدم که چشمان دیگری هم از مسافتی کمتر از شش متر مراقب ما هستند.

در یکی از دریچه های بالای گاراژ، پرده اندکی کنار زده شده بود و از آنجا مرتل ویلسن به اتومبیل ما چشم دوخته بود. به اندازه‌ای محو تماشا بود که اصلاً متوجه نبود خود او زیر نظر است و احساسی پس از احساس دیگر مثل جزئیاتی که تدریجا بر روی عکس در تشتک ظهور عکاسی پدیدار می‌شود در چهره او ظاهر می شد. نقش سیمای او به نحو غریبی آشنا بود - حالتی بود که اغلب در صورت زنان دیده بودم اما در صورت مرتل ویلسن بی علت و توجیه نشدنی به نظر می رسید تا آنکه متوجه شدم چشمانش - که با وحشتی حسادت آمیز از هم دریده بود - نه به تام بلکه به جوردن بیکر که او را به جای همسر تام گرفته بود، دوخته شده اند.

هیچ اغتشاشی مثل اغتشاش فکری یک مغز کوچک نیست، و هنگامی که به راه خود ادامه دادیم تام ضربه های آتشین هول و هراس را بر گرده خود حس می کرد. زن و معشوقش که تا یک ساعت زودتر موجود و مسلم و دور از دست دیگران بودند، به سرعت از چنگش بیرون می‌رفتند. غریزه تام را واداشت که به قصد مضاعف رسیدن به دی زی و پشت سر گذاشتن ویلسن، روی گاز فشار بیاورد و در نتیجه به سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت به سوی آستوریا تاختیم، تا آنکه لابلای پایه‌های عنکبوتی راه آهن هوایی، شکاری آبی رنگی را که به سرعت معتدلی در حرکت بود جلوی خود مشاهده کردیم.

جوردن به پیشنهاد گفت:« سینماهای بزرگ دور و بر خیابان پنجاهم خنکه. من نیویورکو بعدازظهرای تابستون دوست دارم که همه از شهر رفتن. همه چی یه حالت سکسی داره – می دونین حسابی رسیده س، انگار همه رقم میوه های جور واجور میخواد بیفته تو دستای آدم.»

کلمه «سکسی» تام را پیش از پیش ناراحت کرد، اما قبل از آنکه بتواند اعتراضی بتراشد، اتومبیل شکاری ترمز کرد و دی زی به ما علامت داد کنار آنها توقف کنیم.

دی زی فریاد کشید:« شما کجا میرین ؟»

«چطوره بریم سینما؟»

دی زی به شکایت گفت:« خیلی گرمه. شما برین. ما با ماشین قدری می چرخیم و شما رو بعد از سینما می بینیم.»بذله گویی اش به زحمت خودی نشان داد.

«سر نبش یکی از همین خیابونا منتظرتون می مونیم. من همون مردی هسم که دو تا سیگار زیر لب شه.»

کامیونی که پشت سر ما ایستاده بود با بوق خود فحشی نثار کرد و تام ناشکیبا گفت:

« این جا نمیشه بگو مگو کنیم. دنبال ما بیاین به جنوب سنترال پارک، جلوی پلازا.»

تام چند بار سرش را برگرداند و اتومبیل آنها را با چشم جست،و هر وقت در جزر و مد ترافیک عقب می ماندند، یواش می کرد تا دوباره پیدایشان می شد. فکر می کنم می ترسید ناگهان از یکی از خیابان‌های فرعی به چاک بزنند و برای همیشه از زندگی اش خارج شوند.

اما نزدند و نشدند. و ما همه تن به کاری دادیم که بیان چون و چرای آن مشکل تر است، یعنی اتاق نشیمن آپارتمانی را در هتل پلازا کرایه کردیم.

چگونگی مشاجره طولانی و پر سر و صدایی که سرانجام با رانده شدن ما به آن اتاق خواب پایان یافت در نظرم نیست، ولی خاطره جسمانی مشخصی از آن دارم؛ یادم می‌آید در اثنای قیل و قال، زیر جامه من چون مار مرطوبی به پایم می پیچید و قطرات مقطع عرق سرد روی پشتم می دوید. منشا فکر از آن جا بود که دی زی پیشنهاد کرد پنج حمام اجاره کنیم و خود را در آب سرد بشوییم و بعد این فکر به صورت محلی که در آن ویسکی نعنا بخوریم، شکل قابل لمس تری یافت. هم گفتیم و تکرار کردیم «چه فکر احمقانه ای.» و بعد همه داشتیم با هم با متصدی حیرت‌زده دفتر هتل صحبت می‌کردیم و به خیال خود - یا عقلاً وانمود می کردیم که اینگونه خیال می کنیم - حرف های خیلی خنده دار می زدیم....

اتاق بزرگ و خفه بود و اگر چه ساعت چهار بعد از ظهر شده بود، باز کردن دریچه ها فقط نفس داغ بوته‌های پارک را به درون آورد. دی زی جلوی آیینه رفت و پشت به ما شروع کرد به درست کردن موهایش.

جوردن به لحن آمیخته با احترام آهسته گفت:«چه اتاق مجللی!» و از این حرف همه خندیدیم.

دی زی بدون آنکه روی خود را برگرداند فرمان داد:« یه دریچه دیگه ای باز کنین.»

«دیگه دریچه ای نمونده.»

« پس بهتره تلفن بزنین یه دونه تبر بفرستن بالا....»

تام بی صبرانه گفت :«بهترین کار اینه که آدم گرمی هوا را فراموش بکنه. وقتی نق می زنین ده برابر بدتره.»

بطری ویسکی را از لای حوله باز کرد و روی میز گذاشت.

گتسبی ‌گفت:« چرا جوانمرد راحتش نمی‌گذاری. شما بودید که دلتون میخواس بیایید شهر.»

یک لحظه سکوت برقرار شد. دفترتلفن از میخ خود جدا شد و پخش زمین گردید. جوردن بی‌درنگ به نجوا گفت:« ببخشید.» - ولی این بار کسی نخندید.

داوطلب شدم که« ورش میدارم.»

« من ورش داشتم.» گتسبی نخ پاره شده را معاینه کرد، مثل آدم علاقمند شده ای زیر لب گفت:«هوم!» و سپس دفتر را روی یک صندلی انداخت.

تام تند و تیز گفت:« شما از این تیکه کلام خیلی خوشتون ، مگر نه؟»

« از چی؟»

« از همین جوانمرد، جوانمرد بازی دیگه.اینو شما از کجا یاد گرفتین؟»

دی زی از مقابل آینه به طرف ما چرخید و گفت:« ببین تام. اگه بخوای گوشه و کنایه های شخصی بزنی، من یه دقیقه دیگه هم اینجا نمی مونم. تلفن بزن واسه ویسکی نعنا یخ بیارن بالا.»

تام که گوشی تلفن را برداشت، گرمای فشرده شده به صورت صدا منفجر شد و لحظه‌ای بعد داشتیم به نت های پرهیمنه مارش عروسی مندلن که از سالن رقص پایین می‌آمد گوش می دادیم.

جوردن به لحن غمباری گفت:« فکرش رو بکنین که کسی تو این گرما عروسی بکنه!»

دی زی به یاد آورد که« مگر من در نیمه ژوئن عروسی نکردم. لویی ویل در ژوئن! یه نفر هم از حال رفت. کی بود تام که از حال رفت؟»

تام کوتاه گفت:«بیلوکسی»

«آدمی به اسم بیلوکسی. ملقب به بلاکس بیلوکسی که بوکس را دوست داشت- راس میگم- و اهل بیلوکسی در ایالت تنسی بود.»

جوردن اضافه کرد :«بردنش خونه ما واسه اینکه فقط دو خونه با کلیسا فاصله داشت. اونم سه هفته اونجا موند تا اینکه بالاخره بابام بهش گفت باید بزنه به چاک. وقتی هم رفت روز بعدش بابام مرد.» و چنان که گویی نسبت به پدرش بی‌حرمتی شده باشد، پس از لحظه ای افزود:« ارتباطی بین این دو موضوع وجود نداشت.»

گفتم :«سابقا من یه نفر به اسم بیل بیلوکسی می شناختم که اهل ممفیس بود.»

« اون پسر عموشه. پیش از اون که از خونه ما بره همه تاریخچه خانوادگیش رو واسه من تعریف کرد. یه دونه چوب گلف به من داد که هنوز ازش استفاده می کنم.»

با شروع مراسم موسیقی قطع شده بود و اکنون صدای یک هلهله طولانی از دریچه تو آمد و به دنبال آن چند «مبارکه» مقطع و سرانجام شلیک موزیک جاز رقص شروع شده بود.

دی زی گفت:« داریم پیر می شیم. اگه جوون بودیم حالا بلند می‌شدیم و میرقصیدیم.»

جوردن به او هشدار داد که« اتفاقی که برای بیلوکسی افتاد یادت باشه. تام از کجا می شناختیش؟»

«بیلوکسی؟»تام حواس خود را به دشواری تمرکز داد.« من نمی شناختمش. از دوستان دی زی بود.»

دی زی تکذیب کرد که« به هیچ وجه. این آدم رو من هرگز ندیده بودم. با یکی از واگن های قطار دربست از شیکاگو اومده بود.»

« می‌گفت تو رو می شناسه. می‌گفت توی لویی ویل بزرگ شده. در لحظه آخر آسابرد آوردش پیش من و گفت براش جا داریم یا نه؟»

جوردن با تبسم گفت:«لابد می‌خواسته همین جور مفتی خودش رو برسونه به ولایتش. به من گفت تو بیل رئیس انجمن دانشجویان دوره شما بوده.»

من و تام نگاه نامفهومی به هم انداختیم.

«بیلوکسی؟»

« اول اینکه ما رئیس انجمن نداشتیم....»

پای گتسبی ضرب کوتاه و بی قراری گرفت و تام ناگهان او را برانداز کرد.

« راستی آقای گتسبی، می‌شنوم شما تحصیلکرده آکسفوردین.»

« کاملاً نه.»

« اوه،آره، شنیدم که شما آکسفورد بودین.»

«آره اونجا بودم .»

مکث. بعد صدای تام، ناباور و اهانت آمیز.

« شما لابد در همان سالی اونجا بودین که بیلوکسی هم در بیل بوده.»

یک مکث دیگر. پیشخدمتی در زد و با یخ خرد کرده و نعنا داخل شد و حتی از «متشکرم» و در بستن آهسته او سکوت شکسته نشد. نکته عظیمی داشت سرانجام روشن می شد.

گتسبی گفت:« بهتون گفتم که من اونجا بودم.»

« شنیده‌ام ولی میل دارم بدونم کی؟»

« در سال ۱۹۱۹ بود. پنج ماه بیشتر نموندم. برای همینه که نمی‌تونم اسم خودم را تحصیل‌کرده آکسفورد بگذارم.»

تام نگاهی به دو طرف انداخت ببیند ناباوری او در ما هم منعکس شده است یا نه، ولی ما همه به گتسبی چشم دوخته بودیم . وی ادامه داد:« این یک فرصتی بود که بعد از جنگ به بعضی افسرها داده بودن. ما میتونستیم تو انگلیس یا فرانسه به هر دانشگاهی که دلمون میخواس بریم.»

می خواستم برخیزم و دستی بر پشتش بکوبم. بار دیگر حس می‌کردم ایمان کامل و بی چون و چرایم به او تجدید می‌شود.

دی زی بلند شد و تبسم ضعیفی بر لب، کنار میز رفت. دستور داد:

« تام بطری رو باز کن تا یه ویسکی نعنایی برات بسازم که وقتی خوردی انقد پیش نفس خودت احمق جلوه نکنی... ببین چه نعنایی یه.»

تام تندگفت:« یک دقیقه. من می خوام یک سوال دیگه از آقای گتسبی بکنم.»

گتسبی مودبانه جواب داد:« بفرمایید...»

« اصلاً این چه جور دعوایی هس که شما می‌خواین تو خونه من راه بندازین؟»

سرانجام رک وراست رودرروی هم داشتند و گتسبی راضی بود. دی زی نومیدانه نگاهی به یکی و بعد به دیگری انداخت.«اون که دعوا راه ننداخته.این تو هستی که داری دعوا راه میندازی.خواهش می کنم یه خورده جلوی خودتون رو بگیرین.»

تام ناباور تکرار کرد:« بگیریم! تصور می‌کنم تازه‌ترین رسمی اینه آدم لم بده عقب و هیچ کاری نکنه تا آقای هیچ زاده اهل هیچ آباد با خیال راحت بیاد با زن آدم عشق بازی کنه. خب، اگه اینجوریه که ما نیستیم.... این روزها مردم اول زندگی خانوادگی و اصول خانواده رو مسخره میکنن و بعدش به همه چی پشت پا می‌زنن و لابد ازدواج سیاه و سفید رو باب می‌کنن.»

تام از هذیان پر تب و تاب خود برافروخته شده بود و خود را در آخرین سنگر تمدن تنها می‌دید.

جوردن زمزمه کرد که« اینجا که ما همه سفیدیم.»

« من میدونم که مورد توجه نیستم .مهمونی های بزرگ نمیدم. مث اینکه آدم اگه بخواد تو این دنیای تجدد یه چن تا دوست داشته باشه، اول باید خونه ش را تبدیل به طویله بکنه.»

با وجود آنکه خشمگین بودم، با وجود آنکه همه خشمگین بودیم، هر دفعه که تام دهانش را باز می‌کرد دلم میخواست بخندم. تبدیل عیاش بی بند و بار به آقا معلم اخلاق از هر لحاظ کامل بود .

گتسبی شروع کرد که« منم یه چیزی دارم به شما بگم، جوانمرد...» اما دی زی که نیتش را حذس زده بود، عاجزانه توی حرفش دوید« نه خواهش می کنم نگو! خواهش می کنم همه پاشین برین خونه. ها چرا نمیریم خونه؟»

برخاستم و گفتم« فکر خوبی یه. پاشو تام، کسی مشروب میل نداره.»

«می خوام بدونم آقای گتسبی چی دارن به من بگن.»

گتسبی آرام گفت:« زنت دوست نداره، هیچ وقت دوست نداشته، منو دوست داره.»

تام خود به خود جواب داد:« توپاک دیوونه ای بابا.»

گتسبی مرتعش و منقلب به پا خاست و فریاد کشید :

«هیچ وقت دوست نداشته، می شنوی؟ زنت شد برای اینکه من بی پول بودم و از صبر کردن در انتظار من خسته شده بود . اشتباه بزرگی بود اما ته دلش هیچ وقت کس دیگه ای جز منو دوس نداشته.»

در این مرحله من و جوردن سعی کردیم برویم، ولی تام و گتسبی با سرسختی رقابت آمیزی اصرار کردند حتماً بمانیم - انگار که هیچ کدام چیزی نداشتند از ما پنهان کنند و این بهره گرفتن دست دوم از احساسات و عواطف ایشان برای ما افتخاری بود.

صدای تام بیهوده کوشید لحن پدرانه ای به خود بگیرد:« دی زی بشین. جریان چیه ؟ میل دارم همه ش رو بشنوم .»

گتسبی گفت:« بهتون گفتم که جریان ،جریان ۵پنج سال گذشته، جریانی که شما ازش بی اطلاع بودین. چیه» تام تند و تیز به تیز به دی زی رو کرد:« تو پنج سال که این یارو رو می بینی؟»

گتسبی‌گفت:«بی دیدن. برامون ممکن نبود همدیگه رو ببینیم - ولی در تمام این مدت همو دوست داشتیم جوانمرد و تو خبر نداشتی. من گاهی از فکر اینکه تو خبر نداشتی خندم میگرفت.» ولی اثری از خنده در چشمان گتسبی نبود.

« فقط همین؟» تام نوک انگشتان کلفت دو دست خود را مثل کشیشی به هم زد و در صندلی خود به عقب تکیه داد. بعد ترکید:

« دیوونه شدی بابا! من از پنج سال پیش چیزی نمیتونم بگم چون پنج سال پیش نمیشناختمش. ولی نمی‌فهمم اصلا چطور تو میتونستی خودت را حتی به یه کیلومتریش برسونی جز اینکه خواروبارشون راواز در عقب تحویل می‌دادی. اما بقیه حرفات یه مشت دروغ کثیفه. دی زی روزی که با من عروسی کرد دوسم داشت و حالا هم دوسم داره.»

گتسبی سرش را تکان داد و گفت:« نه.»

« چرا دوس داره. فقط اشکال کار در اینه که گاهی یه فکرای احمقانه ای میزنه به سرش و خودش ملتفت نیس داره چیکار میکنه.» تام سرش را حکیمانه جنباند.« علاوه بر اون، من خودم دی زی رو دوس دارم. درسته که من گاهی یه گریز کوچولویی میزنم خیطی بالا میارم، ولی همیشه برمی گردم، چون تو دلم همیشه زنم را دوس دارم .»

دی زی گفت:« کارات تهوع آوره.» بعد رو به من کرد ، صدایش را چند پرده پایین آورد و اتاق پر از نیشخند گوشنواز شد:« می دونی چرا از شیکاگو اومدیم اینجا ؟تعجب می‌کنم که چطور شرح این یکی گریز کوچولو رو برات تعریف نکرده ن.»

گتسبی آمد این طرف اتاق کنار دی زی ایستاد.

صادقانه گفت:« دی زی همه اینا دیگه تموم شد. دیگه حالا مهم نیس. کافیه که حقیقت رو بهش بگی- که هیچ وقت دوسش نداشتی- تا اینا همه برای همیشه پاک بشه.»

دی زی مات - با چشمان کور- به او نگریست:« آره- چطور ممکنه دوستش بدارم؟»

« هیچ وقت دوستش نداشتی.»

دی زی دودل ماند. چشمانش استمداد کنان به جوردن و من افتاد؛ انگار بالاخره فهمیده بود چه کار می‌کند؛ و انگار هیچ وقت، در تمام مدت، واقعا قصد نداشته بود کاری بکند. اما حالا دیگر دیر شده بود؛ کار از کار گذشته بود. با اکراه محسوسی گفت:

«هیچ وقت دوستش نداشته م.»

تام ناگهان پرسید :«حتی در کاپیولانی؟»

«نه»

از سالن رقص پایین، قطعات خفه و اختناق آور موزیک، سوار بر موج های داغ هوا بالا می آمد.

«حتی اون روز که از مسابقه فوتبال بغلت کردم بردمت تا کفشات خیس نشه؟» صدای دورگه اش حالت عاشقانه داشت....« دی زی؟»

« خواهش می کنم.، بسه.» صدای دی زی سرد بود، ولی از کینه جویی اثری در آن نمانده بود. به گتسبی نگاه کرد و گفت:« جی، بهش گفتم.» ولی وقتی سیگارش را خواست روشن کند دستش لرزید. ناگهان سیگار و کبریت مشتعل را روی فرش انداخت. سرگتسبی داد کشید که:

«دیگه توقع زیادی داری! حالا دوست دارم- این کافی نیس؟در مورد گذشته هم دیگه کاری نمیتونم بکنم .»درمانده ومفلوک، گریه را سر داد.« یه وقت دوسش داشتم ولی تورو هم دوس داشتم.»

چشم های گتسبی باز و بسته شد. تکرار کرد:« منو هم دوس داشتی؟»

تام وحشیانه گفت:« حتی این حرف هم دروغه. اصلا دی زی نمیدونس تو زنده ای یا مرده. آره ، یه چیزایی بین من و دی زی که تو هیچ وقت روحتم باخبر نمی شه، چیزایی که هیچ کدوم هیچ وقت نمیتونیم فراموش کنیم.» هر کلمه مثل خنجری در تن گتسبی می نشست. با تاکید گفت:

« می خوام تنها بادی زی صحبت کنم. حالا حالش سرجا نیس....»

دی زی به لحن ترحم انگیزی اعتراف کرد که «حتی تنها هم که باشیم نمی تونم بگم هیچ وقت تام رو دوس نداشته م. چون حقیقت نداره.»

تام تصدیق کرد که« البته که نداره.»

دی زی رو به شوهر خود کرد:« حالا انگار برای تو اهمیتی داره.»

« البته که داره. از این به بعد ازت بهتر مواظبت می کنم.»

گتسبی، کمی دستپاچه، گفت:« ولی شما ملتفت نیستید. از این به بعد دیگه شما ازش مواظبت نمی کنید.»

«نه؟» چشمانش را باز کرد و خندید. تام حالا دیگر می‌توانست- استطاعتش را داشت - بر خودش مسلط بماند. «چرا؟»

«دی زی تو رو ترک میکنه.»

«مهمله.»

خود دی زی با دشواری آشکار گفت :«چرا همین جوره.»

« دی زی منو ترک نمی کنه! »ناگهان مثل این بود که تام خم شده باشد و در حد صورت گتسبی حرف بزند.« اونم برای شیاد بی سر و پایی که حتی حلقه ای رو هم که می خواد دست زنش بکنه باید بدزده.»

دی زی فریاد کشید:« من حاضر نیستم اینو تحمل کنم. خواهش می کنم، بلند شین از اینجا بریم بیرون.»

تام دوباره شروع کرد:« اصلا شما کی هستین؟ یکی از همون آدمایی که دور مایر وولفشیم می پلکن - تا این حدش رو می دونم. من یه تحقیق کوچولویی درباره کارای شما کرده م که فردا ادامه ش می دم.»

گتسبی به صدای ثابتی گفت:« میل خودتونه، جوانمرد.»

«دواخونه هاتون رو فهمیدم از چه قماشی بوده ن»تام رو به ما کرد و به سرعت سخن گفت:« اون واین یارو وولفشیم عده زیادی دواخونه تو پس کوچه های شیکاگو و این جا خریده بودن و اون وقت توش علنا الکل تهیه شده از جو رو می فروختن. این فقط یه چشمه کوچولو از شیرین کاری هاشه.اولین باری که دیدمش حدس زدم باید قاچاقچی مشروب باشه و اونقدها هم بد حدس نزده بودم.»

گتسبی مودبانه پرسید:« خب حالا چی می فرمایید؟ این کار که دور از شان دوست عزیزتون والترچیس نبود. چون اومد و با ما شریک شد.»

« شما هم گذاشتینش تو هچل.مگه نه؟ تنها ولش کردین تو نیوجرسی یه ماه حبس بکشه. خدا! نمیدونین صحبت‌های والتر درباره شماها چقد شنیدن داره.»

« وقتی اومدش پیش ما، بی پول بود. و از این که تونس یه پولی گیر بیاره خیلی هم خوشحال بود، جوانمرد!»

تام فریاد کشید:« نمی خوام به من بگی جوانمرد!»گتسبی ساکت ماند.

« والتر میتونس مطابق قانون شرط بندی هم شما رو گیر بندازه، منتهی وولفشیم طوری ترساندش که نفسش بند اومد.»

آن حالت نامأنوس و در عین حال مشخص دوباره در صورت گتسبی پیدا شد.

تام به تأنی ادامه داد: «اما اون قضیه دواخونه فقط یه کار کوچولو بود. حالا دستتون تو کاری یه که والتر جرات نمی کنه حتی صحبتش را بکنه.»

نگاهی به دی زی انداختم، که وحشت زده گاهی به گتسبی و گاهی به شوهرش خیره می‌شد و نگاهی به جوردن که دوباره آن شیء نامرئی مشغول کننده را روی چانه اش نهاده و شروع کرده بود به حفظ تعادل آن. بعد دوباره متوجه گتسبی شدم - و از نقش سیمای او یکه خوردم. صورتش حالتی داشت - و این را با ناچیز شمردن همه یاوه هایی می‌گویم که انسان درباره او می شنید- که انگار «آدم کشته بود» وصف ترکیب اجزای چهره او در آن لحظه فقط به کمک همین تعبیر غریب میسر است.

این حالت گذشت و او با شور و هیجان شروع کرد برای دی زی صحبت کردن. شروع کرد به تکذیب آنچه گفته شده بود و به دفاع از نام نیکش در مقابل اتهاماتی که حتی بر زبان نیامده بود. اما با هر کلمه تازه دی زی بیشتر در خود فرو می‌رفت، به طوری که سرانجام گتسبی ول کرد و تنها رویای مرده اش بود که در دقایق بازمانده بعد از ظهر مبارزه را ادامه می‌داد، می کوشید آنچه را که دیگر لمس نشدنی بود لمس کند و اندوهبار اما نه مایوس تقلای خود را به سوی صدای گمشده ای که در آن سوی اتاق بود دنبال می‌کرد.

صدا بار دیگر تمنا کرد برود.

« تام، خواهش می کنم. دیگه طاقت ندارم.»

چشمان پر اضطراب دی زی نشان می‌دهد که هر نیتی و شهامتی هم روزی در او بود، دیگر به طور مسلم وجود نداشت.

تام گفت:« دی زی شما دونفر برین خونه. با ماشین آقای گتسبی.»

دی زی هراسان به تام نگریست، ولی او با تمسخری بزرگ منشانه اصرار کرد که« باهاش برو. اذیتت نمیکنه. فکر می‌کنم متوجه شده باشه که لاس خشکه گنده تر از خودش دیگه تموم شده.»

رفتند، بی سر و صدا- به حرکت انگشتی خارج شده بودند، فرع شده بودند، مثل اشباح حتی از دایره ترحم ما بریده شده بودند.

پس از یک لحظه تام برخاست و بطری سربسته ویسکی را دوباره در حوله پیچید.

« از این می‌خواین؟ جوردن؟... نیک؟»

من پاسخ ندادم.

دوباره پرسید:« نیک؟»

« چی یه؟»

« می خوای؟»

«نه... یه دفعه یادم افتاد امروز روز تولدمه.»

سی ساله شده بودم.پیشاپیش من راه ده سال آینده، پرشکوه و تهدید کننده، گسترده بود.

ساعت هفت بود که سوار شکاری شدیم و راه لانگ آیلند را در پیش گرفتیم.تام یک نفس حرف می زد، غلو می کرد، می خندید ولی صدای او از من و جوردن دور بود، به همان دوری هیاهوی بیگانه پیاده‌رو و غوغای راه‌آهن هوایی. همدردی انسانی حدی دارد و ما راضی بودیم بگومگوهای فجیعشان را به حال خود رها کنیم تا با چراغ‌های شهر عقب بماند و کم نور و کم نور تر بشود. سی سالگی- نوید ده سال تنهایی، شمار تقلیل یابنده ای از دوستان مجرد مرد، کیسه کاستی گیرنده‌ ای از شوق، تعداد رو به کاهشی موی سر. اما جوردن در کنارم بود که برخلاف دی زی، زیرک تر از آن بود که رویاهای فراموش شده خود را از دورانی به دوران دیگر ببرد. از روی پل تاریک که گذشتیم، صورت رنگ پریده اش نرم نرمک روی شانه کتم افتاد و با فشار اطمینان‌بخش دستش ناقوس سی سالگی در گوشم خاموشی گرفت. و بدین ترتیب در نیمه تاریکی خنک شونده شب به سوی مرگ پیش راندیم.

\*\*\*

میکائلیس یونانی جوانی که قهوه خانه بغل خاکستر زار را اداره می‌ کرد ، در جلسه تحقیق درباره چگونگی حادثه، شاهد اصلی بود. گفت بعد از ظهر تا ساعت پنج خوابیده بود و در این وقت که سری به گاراژ همسایه زده بود دیده بود جرج ویلسن در دفتر خود بیمار نشسته است-ویلسن واقعاً بیمار بود ، رنگ صورتش به بی رنگی موهای بورش شده بود و از سر تا پا می لرزید.

میکائلیس به او گفت بهتر است بخوابد ولی ویلسن قبول نکرد، چون گفت که از کارش عقب می‌ماند .

در این هنگام که مرد همسایه می کوشید ویلسن را به استراحت ترغیب کند، سر و صدای شدیدی از طبقه بالا برخاست.

ویلسن آرام توضیح داد:« زنم رو اون بالا حبس کرده م تا پس فردا که از این جا میریم، همونجا میمونه.»

میکائلیس حیرت کرد؛ چهار سال بود همسایه بودند و هیچ وقت ویلسن را به صورت آدمی که جربزه چنین ادعایی یا کاری را داشته باشد نشناخته بود. معمولا ویلسن یکی از آن مردهای زوار در رفته بود؛ وقتی که کار نمی کرد در آستانه در روی صندلی می نشست و رفت و آمد آدم‌ها و اتومبیل‌ها را در جاده تماشا می‌کرد. هر وقت کسی به او حرفی می زد همیشه یک جور مطبوع و بی رنگی می خندید. آدم زنش بود نه آدم خودش.

از این رو میکائلیس طبعا سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. اما ویلسن یک کلمه هم نگفت- در عوض نگاه‌های کنجکاو پر سوء ظنی به او انداخت و از او پرسید در فلان ساعت فلان روز و فلان روز دیگر کجا بوده است. میکائلیس داشت کم کم ناراحت می‌شد که چند نفر کارگر از جلو در گذشتند و به طرف رستوران او رفتند و با استفاده از این فرصت گریبان خود را خلاص کرد و بیرون آمد. قصد داشت بعدا برگردد اما برنگشت. لابد فراموش کرده بود، همین.

وقتی که کمی بعد از ساعت هفت دوباره از رستوران خارج شد، یادش به حرف‌های ۲۰ویلسن افتاد، چون صدای خانم ویلسن را از طبقه پایین گاراژ شنید که بلند و سرزنش بار به شوهرش می گفت:« بزن! بندازم رو زمین کتکم بزن! نامرد ترسو!»

یک لحظه بعد خانم ویلسن از گاراژ به نیمه روشنی بیرون دوید- دستهایش را تکان می داد و فریاد می کشید- و پیش از آنکه میکائلیس فرصت داشته باشد از جای خود بجنبد کار تمام شده بود.

« اتومبیل مرگ» به قول روزنامه نویس ها، توقف نکرد. از تاریکی فزاینده بیرون آمد، یک لحظه به نحو فجیعی مردد لرزید و سپس پشت پیچ بعدی ناپدید شد. میکائلیس حتی از رنگ آن هم مطمئن نبود – به اولین پاسبان گفت سبز روشن بود. اتومبیل دیگر، آن یکی که به طرف نیویورک می رفت، صد متری دورتر توقف کرد و راننده آن خود را به دو به محلی رساند که مرتل ویلسن- که چراغ زندگی اش به شدت خاموش شده بود- در جاده دولا افتاده بود و خون غلیظ سیاه خود را با خاک راه مخلوط می کرد.

میکائلیس و این شخص قبل از دیگران به او رسیدند، اما وقتی پیراهنش را که هنوز از عرق مرطوب بود پاره کردند دیدند که پستان چپش آویزان است و دیگر نیازی به گوش دادن به صدای قلب نیست. دهانش باز بود و گوشه های آن جر خورده بود، انگار که وقتی بیرون دادن جان خود- آن نیروی زیستی عظیمی که این همه مدت در تن خود انبار کرده بود- اندکی به سرفه افتاده بود.

\*\*\*

هنوز مقداری فاصله داشتیم که سه چهار اتومبیل و جمعیت را دیدیم.تام گفت:

« تصادف! خوبه چون ویلسن بالاخره یه خورده کاسبی می کنه.»

یواش کرد اما هنوز قصد ایستادن نداشت تا آنکه وقتی نزدیکتر شدیم صورت‌های خاموش و چشمان خیره آدم هایی که جلوی گاراژ جمع شده بودند وادارش کرد خود به خود ترمز کند.

مشکوک گفت :«یه نگاهی می کنیم. فقط یک نگاه.»

و اکنون متوجه صدای تو خالی ناله مانندی شدم که یک نفس از گاراژ بلند بود ، صدایی که وقتی از شکاری پیاده شدیم و به طرف در رفتیم این به صورت «ای خدا! ای خدا !»یی که نفس بریده و از ته گلو دوباره و چندباره تکرار شود درآمد.

تام با هیجان گفت:« اینجا یه اتفاق بدی افتاده .»روی نوک پنجه های پا بلند شد و از بالای دایره سرها به داخل گاراژ نگریست که فقط با نور یک تک لامپ زرد رنگ که در قفسی سیمی از سقف آویزان بود روشن شده بود. بعد هم صدای ناهنجاری از حلقش درآورد و با تکان شدید دست های نیرومند به خود راهی به داخل گشود.

پشت سر او حلقه مردم همراه یک سلسله سرزنش و ناسزای زمزمه شده دوباره بسته شد؛ یک دقیقه اقلا طول کشید تا توانستم چیزی ببینم. در این وقت ورود آدم‌های تازه نظم خط را به هم زد و ناگهان من و جوردن از فشار مردم به داخل رانده شدیم.

جسد مرتل ویلسن در پتویی پیچیده شده بود و آن هم در پتوی دیگری، انگار که در آن شب گرم لرز کرده بود. جسد را روی میز کاری کنار دیوار گذاشته بودند و تام، پشت به ما و بی حرکت، روی آن خم شده بود. کنار او پاسبان موتورسواری ایستاده بود. و اسامی شهود را با عرق ریختن فراوان و خط زدن های مکرر در دفترچه یادداشت می‌کرد. اول نفهمیدم منبع صدا های زیر ناله مانندی که در فضای لخت گاراژ می پیچید کجاست، بعد ویلسن را دیدم که در آستانه مرتفع دفترش ایستاده بود، بدنش بی اختیار تاب می‌خورد و خودش را به کمک هر دو دست به دو طرف درگاه قلاب کرده بود. یک نفر داشت آهسته با او صحبت می‌کرد و گاه به گاه سعی می‌کرد دست خود را روی شانه او بگذارد، اما ویلسن نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید.نگاهش آهسته از لامپ آویزان به میز سنگین بار کنار دیوار می رفت و بعد دوباره به طرف چراغ می‌ پرید و خودش یک نفس مویه وحشتناکش را تکرار می‌کرد:

« ای خدا! ای خدا! ای خدا! ای خدا! خدا! خدا!»

یک لحظه بعد تام سرش را با حرکت سریعی بلند کرد و پس از آن که با چشمان شیشه‌ای نگاهی به اطراف گاراژ انداخت، جمله ای نیم جویده و بی معنی خطاب به پاسبان گفت.

پاسبان داشت می‌نوشت«M-a-v-o»

مردی که نامش نوشته می‌شد اشتباه او را تصحیح کرد:«o نه،r یعنی M-a-v-r-o»

تام با خشونت گفت:« گوش کن چی می گم!»

پاسبان گفت:«r-o»

«g-»

«g»دست پهن تام شانه پاسبان را به تندی سایید، سرش را بلند کرد:

«چی میخوای آقا ؟»

«چی شده؟ اینو می خوام بدونم.»

« ماشین زده بهش. سرتیر رفته.»

تام خیره تکرار کرد:« سرتیر.»

« این زن دویده تو جاده.اون پدرسگ حتی واینستاده.»

میکائلیس گفت:« دو تا ماشین بود.می فهمین؟ یکیش میومد یکیش میرفت.»

پاسبان هوشیار پرسید:« کجا می رفت؟»

« هر کدوم از یک طرف می رفتن. این زن...» دستش به طرف پتوها بلند شد ولی نیمه راه متوقف ماند و دوباره پایین افتاد.«دوید بیرون تو جاده اون ماشینی که از نیویورک میومد صاف زد بهش. سرعتش پنجاه بلکه شصت کیلومتر می‌شد.»

پاسبان پرسید:« اسم اینجا چی یه؟»

« اسم نداره.»

سیاه پوست خوش پوشی که رنگ از صورتش پریده بود نزدیک آمد. گفت :«یه ماشین زرد بود.یه ماشین زرد بزرگ.» پاسبان پرسید:« تو تصادف رو دیدی؟»« نه، اما این ماشین پایین جاده از جلوی من رد شد. از شصت تند تر می‌رفت، هشتاد ، نود می رفت.»

« بیا اینجا تا اسمت رو بنویسم.بی صدا دیگه. می خوام اسمش رو بنویسم.»

ظاهراً چند کلمه ای از این گفتگو به گوش ویلسن رسیده بود، چون در همان حال که در درگاه اتاق دفتر تاب می‌خورد، ناگهان فکر تازه ای لابلای فریادهای نفس بریده اش ظاهر شد.

« لازم نیس به من بگین چه جور ماشینی بود! خودم می دونم چه ماشینی بود!»

دیدم توده ماهیچه های پشت شانه تام زیر کتش منقبض شد. به سرعت پهلوی ویلسن رفت، جلو او ایستاد و بازوهایش را محکم در دست فشرد. با خشونت تسکین دهنده گفت:

« مرد باید به خودت مسلط بشی.»

نگاه ویلسن به تام افتاد؛ از جا پرید؛ روی پنجه‌های پا بلند شد و اگر تام او را نگه نداشته بود، از زانو چین شده بود. تام که خودش اندکی می لرزید گفت:

« گوش کن. من همین یه دقیقه پیش از نیویورک رسیدم. داشتم همون شکاری را که صحبتش رو کرده بودیم برات می آوردم.اون ماشین زردی که من امروز بعد از ظهر می‌روندم مال من نیس، میشنوی؟ از بعد از ظهر دیگه ندیدمش.»

فقط من و مرد سیاهپوست آنقدر نزدیک بودیم که حرف تام را درست بشنویم، اما از لحن او پاسبان مشکوک شد و با چشمان پر هیبت به این طرف نگریست. پرسید:

«اونجا چه خبره؟»

تام در حالی که سرش را به طرف پاسبان گردانده و دستهایش را همچنان محکم به بدن ویلسن چسبانده بود گفت:« من از دوستاش هستم. می گه ماشینی که این کار رو کرده میشناسه -می گه یه ماشین زرد بوده.»

غریزه مبهمی پاسبان را وادار کرد که تام را با سوءظن برانداز کند.

«ماشین شما چه رنگی یه؟»

« مال من آبی یه.یه شکاری آبی یه.»

گفتم:« ما یه سره از نیویورک اومدیم.»

شخصی که به فاصله کمی پشت سر ما رسیده بود این نکته را تاکید کرد و پاسبان رویش را برگرداند.

«حالا اون اسم رو یه دفعه دیگه درس هجی...»

تام ویلسن را مثل عروسکی بلند کرد، به اتاق دفتر برد، روی صندلی نشاند و خودش برگشت. آمرانه دستور داد:« یه کسی بره پهلوش.» و با چشم دو نفر را که از همه به ما نزدیکتر بودند پایید تا آن دو نگاهی به هم انداختند و با اکراه داخل اتاق شدند. آنگاه در را پشت سرشان بست، و در حالی که سعی می‌کرد چشمش بر میزنیفتد از پله تک درگاه پایین آمد. از کنار من که گذشت به نجوا گفت:« بریم بیرون.»

خودآگاه از چشم هایی که بر ما بود به دنبال دست های مقتدر تام که راه را می گشود از لابلای جمعیت زاینده گذشتیم و از جمله از کنار پزشک شتابان کیف دستی که نیم ساعت زودتر به امیدی عبث احضارش کرده بودند. تام اتومبیل را آهسته به حرکت درآورد تا آنکه از پیچ گذشتیم، آنگاه پایش را محکم روی گاز فشار آورد و شکاری در تاریکی شب سرعت گرفت. لختی بعد هق هق دورگه ای شنیدم و چون نگاه کردم دیدم اشک از صورت تام سرازیر است. گریه کنان گفت:« پدرسوخته ترسو! حتی واینستاد.»

\*\*\*

خانه بیوکن ها ناگهان از میان درختان تاریک پر نجوا به سوی ما شناور شد .تام اتومبیل را کنار ایوان نگه داشت و به طبقه دوم نگریست. لابلای پیچکها دو دریچه روشن بود .گفت:

« دی زی خونه هس.» از اتومبیل پیاده شدیم نگاهی به من انداخت و کمی اخم کرد .«نیک حقش بود تو رو وست آگ پیاده کرده بودم. امشب دیگه کاری نمیتونیم بکنیم.»

تام تغییر کرده بود و حالا با لحن جدی ومصمم سخن می‌گفت. در فاصله ای که سنگریزه های مهتاب زده اتومبیل گرد را زیرپا نهادیم و قدم به ایوان گذاشتیم، تام در چند جمله کوتاه تکلیف ما را روشن کرد.

« تلفن میزنم یه تاکسی بیاد، تو رو ببره خونه و در مدتی که منتظری بهتره تو و جوردن - اگه میل داشته باشین- برین تو اشپزخونه بگین یه شامی براتون جور کنن.» در را باز کرد.« بیاین تو.»

« نه. ممنون. اما اگه تلفن بزنی تا کسی برام بیاد خوشحال میشم. من بیرون می مونم.»

جوردن دستش را روی بازی من گذاشت.

«نیک ،نمیایی تو؟ »

«نه»

کمی احساس تهوع می کردم و میل داشتم تنها بمانم. اما جوردن یک لحظه دیگر هم درنگ کرد. گفت:«تازه نه ونیمه.»

غلط می کردم تو می رفتم ؛ به اندازه یک روز از فیض حضور همه آنها کاملاً مستفیض شده بودم و ناگهان جوردن را هم مشمول این احساس کردم. تصور می‌کنم چیزی از این انزجار را در چهره من دید، چون بی مقدمه برگشت و از پله های ورودی بالا رفت و داخل ساختمان شد. چند دقیقه نشستم و سرم را بین دو دست فشردم، تا اینکه شنیدم پیشخدمت گوشی تلفن را برداشت؛و یک تاکسی خواست. آهسته در اتومبیل گرد راه افتادم؛ از خانه دور می شدم و به طرف در باغ بزرگ باغ می رفتم که همانجا در انتظار تاکسی بایستم.

هنوز بیست متری دور نشده بودم که اسم خود را شنیدم و گتسبی از بین دو بوته بیرون آمد. ظاهرا افکارم دیگر به کلی مغشوش بود، چون تنها فکری که از دیدن او به من دست داد درخشش کت و شلوار صورتی او در نور ماه بود، پرسیدم:

« اینجا چه کار می‌کنین؟»

« همینجوری ایستاده ام ، جوانمرد.»

نمی‌دانم چرا ولی در آن موقع «همینجوری ایستادن» او کار حقیری به نظرم رسید. از کجا که نمی‌خواست یک لحظه دیگر به خانه دستبرد بزند؛ اگر چهره های شیطانی، چهره «آدم های وولفشیم» را پشت سرش در باغچه می دیدم تعجب نمی کردم، پس از چند لحظه پرسید:

« تو جاده چیزی ندیدید؟»

« چرا؟»

مردد ماند.

«اون زن کشته شده بود؟»

« آره»

« فکر کردم باید کشته شده باشه. به دی زی هم گفتم. بهتره که همه شوک یکدفعه وارد بشه. دی زی نسبتاً خوب تحملش کرد.»

چنان سخن می‌گفت که انگار مهمترین قسمت قضیه چگونگی واکنش دی زی بود.

ادامه داد:« من از بیراهه خودم رو به وست آگ رسوندم، ماشین رو زدم تو گاراژ. فکر نمی‌کنم کسی مارو دید، اما البته نمیشه مطمئن شد.»

در آن وقت دیگر انزجارم از او به حدی رسیده بود که هیچ لزومی در این ندیدم به او بگویم اشتباه می کند. پرسید:« این زن کی بود؟»

« اسمش ویلسنه . شوهرش صاحب گاراژه. که اصلاً چطور شد این طور شد ؟»

«من سعی کردم فرمون رو بپیچونم ولی....» صدایش برید و من ناگهان حقیقت واقع را حدس زدم.

«دی زی پشت فرمون بود؟»

پس از لحظه ای جواب مثبت داد.« ولی البته، میگم که من بودم، آخه وقتی از نیویورک حرکت کردیم، اعصابش خیلی ناراحت بود؛ فکر کرد ماشین روندن ممکنه باعث تسکینش بشه- اونوقت در همون لحظه که یه ماشین از روبرو می اومد، این زن دوید به طرف ما. همه این اتفاقات در یک چشم به هم زدن افتاد، ولی مثل اینکه زن می خواس با ما صحبت کنه، مثل اینکه فکر می‌کرد ما کسی هستیم که می شناسه. اول دی زی فرمون داد اون دست به طرف اتومبیل دیگه ، و بعد طاقت نیاورد دوباره داد این دست.لحظه‌ای که دست من به فرمون رسید ، ضربه رو حس کردم- حتما اونو جابجا کشته بود.»

«تکه پاره اش کرده بود....»

« برام تعریف کن جوانمرد.» چشمهایش را با ناراحتی بست. «در هر حال دی زی پاش روگذاشت رو گاز.من سعی کردم وادارش کنم ترمز کنه، اما نمی تونس، به ناچار ترمز خطر را کشیدم .اونم افتاد روی زانو های من .بعد بقیه راه من روندم.»

پس از یک لحظه مکث گتسبی گفت:« فردا حالش خوب میشه .من فقط اینجا منتظرم که مبادا اون یارو بخواد برای جریان نامطبوع بعد از ظهر اذیتش بکنه .تو اتاق خوابش در رواز تو بسته و اگر فلان بخواد وحشیگری دربیاره دی زی چراغ رو خاموش روشن می کنه.»

گفتم:« دس بهش نمی زنه. به او فکر نمی کنه.»

« جوانمرد،من بهش اطمینان ندارم.»

« تا کی میخواین اینجا صبر کنین؟»

« اگه لازم باشه تمام شب، تا وقتی که بخوابن.»

نقطه‌نظر تازه ای برای بررسی قضیه به فکر رسید. فرض کنیم تام میفهمید دی زی پشت فرمان بود. در این صورت ممکن بود ارتباطی در آن ببیند- ممکن بود هر فکری بکند. نگاهی به ساختمان انداختم. در طبقه پایین دو یا سه دریچه روشن بود و در طبقه بالا فقط نور ملایم صورتی رنگ اتاق دی زی بود.

گفتم:« شما همین جا صبر کنین،من میرم ببینم خبری هس.»

از کناره چمن برگشتم، آهسته از روی سنگ ریزه های اتومبیل گرد گذشتم و پاورچین از پله های ایوان جلوی عمارت بالا رفتم. پرده های اتاق پذیرایی عقب بود و دیدم اتاق خالی است. از ایوانی که سه ماه پیش در آن یک شب شام خورده بودیم گذشتمو به چهارگوشی از روشنی رسیدم که حدس زدم باید دریچه آبدارخانه باشد. پرده مشمع پایین بود، اما شکافی در قاب پنجره پیدا کردم.

دی زی و تام روبروی هم دو طرف میز آشپزخانه نشسته بودند و بشقابی پر از قطعات سرد مرغ بریان و دو بطری آبجو بینشان بود.تام برای دی زی صحبت می‌کرد و در آن اوج شور و صداقت، دستش روی دست دی زی افتاده بود و آن را می پوشاند. گاه به گاه دی زی به تام می‌نگریست و سرش را به موافقت تکان می‌داد.

خوش نبودند، هیچکدام به مرغ و آبجو دست نزده بودند- ولی با وجود این ناخوش هم نبودند. در این تابلو به طور مشخص و غیرقابل اشتباهی یک حالت خصوصیت طبیعی وجود داشت و هر کس آن را می‌دید می‌گفت دونفری سرگرم توطئه چیدند.

وقتی پاورچین از ایوان دور می شدم، صدای تاکسی را شنیدم که در جاده تاریک کورمال کورمال به طرف خانه می‌آمد. گتسبی هنوز در همان نقطه اتومبیل گرد که رهایش کرده بودم در انتظار ایستاده بود .

هراسان پرسید:« اونجا همه چیز آرومه؟»

« آره. همه چیز آرومه.»تردید کردم.« بهتره بیاین بریم خونه یه خورده بخوابین.»

سرش را جنباند.

« می‌خواهم همین جا صبر کنم تا دی زی بخوابه. شب بخیر جوانمرد.»

دستهایش را در جیب کتش کرد و با اشتیاق دوباره به نظاره پرداخت، انگار که حضور من خدشه ای بر شب زنده داری مقدس او وارد می‌کرد .به راه خود رفتم و او را همانجا ایستاده در مهتاب -و در کار مراقبت هیچ - به حال خود رها کردم.

8

تمام شب نتوانستم بخوابم؛ آژیر مه یک نفس در تنگه می نالید و من نیمه بیمار، بین واقعیت اغراق‌آمیز و خواب‌های وحشی وحشتناک از این دنده به آن دنده می شدم. طرف‌های سحر صدای یک تاکسی را از اتومبیل گرد گتسبی ‌شنیدم و بی‌درنگ از تخت خواب بیرون جستم و شروع به لباس پوشیدن کردم - حس می‌کردم چیزی باید به او بگویم، او را از خطری بر حذر کن

از چمنش که گذشتم دیدم در ساختمان هنوز باز است و خودش به میزی در سرسرا تکیه داده است. بار اندوه یا خواب نمی دانم کدام بر دوش او سنگینی می کرد.بی رمق گفت:

« خبری نشد. صبر کردم تا اینکه در حدود ساعت چهار اومدش کنار پنجره یک دقیقه ایستاد. و بعدش چراغ رو خاموش کرد.»

هیچ وقت خانه‌اش را به اندازه آن شب ، در آن حال که در اتاق‌های درندشت او به دنبال سیگار می گشتیم غول‌پیکر نیافته بودم. پرده هایی را که هر کدام به اندازه خرگاهی بود کنار می زدیم و بر صدها متر دیوار تاریک در جستجوی کلید چراغ،دست می‌کشیدیم- یک بار من روی شاسی های پیانوی شبح مانندی افتادم و صدایی شبیه به افتادن جسم سنگینی در آب از آن دستگاه لعنتی برخاست.همه جا مقدار غیرقابل توجیهی گرد و خاک نشسته بود و اتاق‌ها بوی نمی‌داد، انگار که روزها هوای تازه به آنها نرسیده بود. جعبه سیگار را روی میز نامأنوسی پیدا کردم - دو سیگار خشک کهنه توی آن بود. دریچه های بزرگ اتاق پذیرایی را گشودیم، نشستیم و رو به تاریکی دود سر دادیم.

گفتم:« باید از اینجا برین. مسلما رد اتومبیل تون رو می‌گیرن میان اینجا.»

« حالا برم جوانمرد؟»

« یه هفته ای برین به اتلنتیک سیتی یا از این طرف برین مونترآل .»

حاضر نبود حتی فکرش را بکند. مادامی که نمی‌دانست دی زی چه می خواهد بکند، چطور می توانست او را تنها بگذارد؟ خود را به واپسین امیدی آویخته بود و دلم نیامد دستاویزش را بگیرم .

همین شب بود که داستان عجیب جوانی اش را در خدمت دان کودی برایم تعریف کرد- تعریف کرد که چون «جی گتسبی» در مقابل سنگ سخت خصومت تام چون شیشه خرد شده بود و ماجرای پنهان سراسر مبالغه و اسرافش سرانجام به انتها رسیده بود. فکر می‌کنم در آن حال حاضر بود همه چیز را بدون پرده پوشی اذعان کند جز آنکه میل داشت از دی زی سخن بگوید.

دی زی اولین دختر خوبی بود که به عمرش شناخته بود. قبلا در مشاغل گوناگون فاش نشده ای نیز با چنین موجوداتی تماس یافته بود، اما همیشه حصاری از سیم خاردار نامرئی ایشان را از او جدا می کرد.گتسبی دی زی را به نحو هیجان انگیزی خواستنی یافت. به خانه او رفت، اول همراه افسرهای دیگر کمپ تیلرو بعد تنها.مبهوت شد- خانه‌ای به آن زیبایی قبلا ندیده بود. و آنچه این واقعیت شدید نفس بند را به آن می دادحضور دی زی در آن خانه بود که برای خود دی زی همان قدر معمولی و پیش پا افتاده بود که چادر خودش در اردوگاه برای او. خانه دی زی حالت پر اسرار رسیده ای داشت که خبر از اتاق خواب هایی در طبقه بالا می داد که زیباتر و خنک تر از اتاق خواب های دیگر بودند و اشاره به کارهای شادمان تابناکی می کرد که در سرسراها صورت می گرفتند وبه ماجراهای عاشقانه ای که نمور نشده بودند و آنها را لای پارچه و دانه های معطر اسطوخودوس نپیچیده بودند بلکه تازه بودند و نفس می کشیدند و بوی اتومبیل های براق همین امسال را می‌دادند و بوی مجلس های رقص که گل های آن هنوز کاملاً پلاسیده نشده بود. اینکه مردانی بودند که قبلاً به عشق دی زی گرفتار شده بودند خود نکته ای بود که به هیجان گتسبی افزود- در چشم او ارزش دی زی را بالا برد. حضور این عشاق را در خانه حس می‌کرد و هوای اتاق ها را از سایه روشن و طنین عواطف آنها هنوز مرتعش می یافت.

اما گتسبی خوب می‌دانست که تنها به یاری یک تصادف غول‌آسا پایش به خانه دی زی رسیده است. آینده اش به صورت جی گتسبی هر قدر درخشان می بود باشد، اما در حال حاضر جوان مفلس بدون گذشته ای بود که شنل نامرئی اونیفورم افسری ممکن بود هر آن از روی دوشش بیفتد.پس موقع را مغتنم شمرد.هر چه می توانست با نهایت ولع و بی‌هیچ وسواسی بر گرفت و سرانجام یک شب آرام ماه اکتبر خود دی زی را- او را برگرفت چون حق نداشت حتی دستش را در دست بگیرد.

ممکن بود گتسبی بعدا پشیمان شود و خود را ملامت کند ، چون دی زی را مسلماً به کمک نادرست جلوه دادن واقعیت برگرفته بود. مقصودم این نیست که میلیون های خیالی خود را وارد معامله کرده بود، نه اما تعمدا به دی زی آنقدر اطمینان داده بود که احساس تامین می‌کرد؛ که باور داشت گتسبی می تواند وسایل زندگی اش را فراهم کند. ولی در حقیقت گتسبی چنین قدرتی نداشت- مقام و مرتبه خانوادگی راحتی پشت سرش نبود و بازیچه هوس دولتی غیر شخصی بود که هر آن ممکن بود او را به هر گوشه‌ای از دنیا براند.

اما گتسبی خودش را ملامت نکرد و دنباله کار برخلاف تصور او از آب درآمد. احتمالاً روز اول قصد گتسبی این بود که هرچه بیشتر بردارد و به چاک بزند - ولی حالا دید خودش را متعهد ساخته است تا جان در بدن دارد دنبال «جام مفقود » بگردد. گتسبی میدانست که دی زی فوق‌العاده است ، اما قبلا هیچ وقت در نیافته بود که یک دختر خوب تا چه اندازه می‌تواند فوق العاده باشد. دی زیتوی خانه گران سنگش رفت، به زندگی پرتنعمش برگشت، ناپدید شد و برای گتسبی هیچ چیز باقی نگذاشت.گتسبی حس می‌کرد بین او و دی زی عقد ازدواج بسته شده است، فقط همین.

هنگامی که دو روز بعد دوباره روبرو شدند، این گتسبی بود که نفسش بند آمده بود و به یک تعبیر مغبون شده بود. ایوان جلوی خانه دی زی به تجمل خریداری شده نور ستارگان منور بود و زمانی که دی زی به سوی او برگشت و دهان کنجکاو نازنینش را بوسید نیمکت خیزرانی یک جور شیک و آلامد زیر پایشان جیر جیر کرد.دی زی سرما خورده بود و صدایش دورگه تر و جذاب تر از همیشه بود و گتسبی به نحو مقهور شده ای متوجه معجزه های ثروت بود: جوانی و حالت پر اسرارش را که در خود زندانی می کند و نگاه می‌دارد ،تازگی و طراوت لباس های متعدد و خود دی زی که مثل نقره برق می‌زد و امن و امان و سربلند در اوج رفیع خود دور از دست و بالاتر از تقلاهای پر حرارت تهیدستان قرار داشت.

\*\*\*

«جوانمرد، نمی تونم برات بگم وقتی فهمیدم دوسش دارم چقدر تعجب کردم. حتی مدتی امیدوار بودم ولم کنه، ولی این کار را نکرد. چون اونم منو دوست داشت. فکر می‌کرد من خیلی چیز سرم میشه برای اینکه چیزهایی که من میدونستم با چیزهایی که اون میدونست تفاوت داشت....بله این وضع من بود، از نقشه ‌هام دور افتاده بودم و هر دقیقه در این عشق فروتر و فروتر می رفتم، و یک دفعه متوجه شدم که هیچ چیز دیگری برام اهمیت نداره. وقتی صحبت کردن درباره کارهایی که آدم میخواد بکنه لذت بیشتری داره، پس فایده خود اون کارهای بزرگ چیه؟»

بعد از ظهر روز آخر، بیش از آنکه گتسبی رهسپار خارج شود، دی زی مدتی دراز خاموش در آغوش او نشست. روز پاییزی سردی بود، توی بخاری اتاق روشن کرده بودند و گونه‌های دی زی گل انداخته بود .گاه به گاه دی زی تکان می‌خورد و گتسبی جای بازوانش را اندکی تغییر می داد؛ یک بار هم گیسوان سیاه براق دی زی را بوسید. گذشت بعد از ظهر ایشان را برای مدت کوتاهی آرام ساخته بود، انگار که می‌خواست خاطره عمیقی برای جلسه وداع روز بعد در آنها باقی بگذارد. در یک ماه عشقشان هرگز نزدیک تر از آن بعد از ظهر به هم نبودند و نه عمیق‌تر از وقتی که دی زی با لبان ساکتش شانه کت گتسبی را می سایید یا وقتی که گتسبی آرام نوک انگشتان دی زی را لمس می کرد( انگار که دیز ی خواب بود ) به هم حرف نزده بودند.

\*\*\*

گتسبی در جنگ توفیق فوق‌العاده داشت. بیش از آنکه به جبهه برود سروان بود و به دنبال زد و خوردهای آرگن درجه سرگردی اش را گرفت و فرمانده واحدهای مسلسل دار لشکر گردید. پس از ترک مخاصمات دیوانه وار کوشید به آمریکا بازگردد ولی به علت اشکالات اداری یا سوء تفاهم در عوض به آکسفورد فرستاده شد. گتسبی حال دیگر نگران بود- در نامه‌های دی زی یک حالت اضطراب عصبی پیدا شده بود. دی زی نمی توانست بفهمد چرا گتسبی قادر نیست به آمریکا برگردد. دی زی اکنون فشار جهان خارج را حس می کرد و می خواست کسی را ببیند و وجودش را کنار خود حس کند و دلگرم شود که کارش و تصمیمش درست بوده است.

چون دی زی جوان بود و جهان تصنعی اش به رایحه گل های ارکیده معطر بود و به تفرعن شادمان و به نوای ارکستر هایی که بنیان گذار رقص سال بودند و غم های زندگی و حالت پر رمز و اشاره آن را در آهنگ های تازه خلاصه می کردند. شب تا صبح ساکسفون های یأس وحرمان « بیل استریت بلوز» را به ناله می سرودند و در آن حال یک صد جفت کفش ظریف سیمین و زرین خاک پرتلالو را می رفتند .در ساعت خاکستری چای عصر همیشه سالن هایی بودند که مدام به این تب خفیف شیرین می سوختند و در آنها چهره های پر طراوت، چون گلهای سرخی که از باد ترومپت های غمبار پرپر شده باشند، گرد پیست می چرخیدند.

در این جهان نیمه روشن بود که بار دیگر دی زی با شروع فصل شروع به چرخش کرد ؛ ناگهان دوباره روزی شش قرار ملاقات با شش مرد می‌گذاشت و سپیده دم خوابالود روی تختخواب خود می‌افتاد و پولک ها و شیفون لباس شبش را لابلای ارکیده های پژمرده روی زمین می‌انداخت و در تمام این مدت چیزی در درون او فریاد می کشید که تصمیم باید گرفت. می‌خواست ،بی رنگ، زندگی اش شکل بگیرد- و این تصمیم باید به کمک نیرویی گرفته می‌شد- عشق یا پول یا امکانات مسلم عملی- که نزدیک او و در دسترس او قرار داشت.

در نیمه بهار با ورود تام بیوکنن این نیرو شکل گرفت. خودش و موقعیتش توانمندی گوارایی داشت و دی زی از اینکه چنین آدمی به خواستگاریش آمده بود به خود می بالید. هنوز گتسبی در آکسفورد بود که نامه به او رسید.

\*\*\*

حالا در لانگ آیلند صبح شده بود و ما برخاستیم بقیه دریچه‌های طبقه پایین را گشودیم و خانه را پر از روشنی خاکستری طلایی شونده کردیم. ناگهان سایه یک درخت بر شبنم ها افتاد و پرندگان شبح مانند لابلای برگهای آبی آواز سر دادند. حرکت کند مطبوعی در هوا بود که هنوز کاملا باد نشده بود و نوید روز خنک فرح بخشی را می داد.

« من فکر نمی‌کنم هیچ وقت دی زی اونو دوست داشته .»گتسبی کنار یکی از دریچه ها به سوی من چرخید و مبارزه جویانه به من نگریست.

« یادتون باشه جوانمرد که دی زی بعد از ظهر دیروز دچار هیجان شده بود. یارو یک جوری اون حرف‌ها را براش زد که ترساندش- که از ظاهر قضیه برمیومد من یک کلاه بردار بی سر و پا هستم. در نتیجه دی زی تقریباً نمیفهمید چی داره میگه.»

گتسبی اندوهگین نشست.

« البته ممکنه یک دقیقه دوستش داشته، اول عروسیشون و در همون وقت هنوز منو بیشتر دوست داشته، می فهمید؟»

ناگهان حرف عجیبی زد:« در هر حال صرفاً یک چیز شخصی بوده.»

از این جمله چه چیز استنباط می‌شد، جز آن که آدم را به این فکربیاندازد که شدت تصور گتسبی از ماجرا به مقیاس و اندازه نمی آید؟

وقتی گتسبی از فرانسه برگشت.تام و دی زی هنوز در مسافرت عروسی بودند.گتسبی با آخرین حقوق پرداختی ارتش سفر فلاکت بار و مقاومت ناپذیری به لویی ویل کرد. یک هفته آنجا ماند و خیابان هایی را که شب‌های ماه نوامبر صدای پایشان با هم در آن پیچیده بود دوباره پیمود و جاهای دور افتاده ای را که با اتومبیل سفید دی زی رفته بودند دوباره رفت. همانطور که خانه دی زی همیشه برایش مرموزتر و شادتر از خانه‌های دیگر بود، خود شهر هم در فکر او- با وجودی که دی زی از آن رفته بود- آکنده از زیبایی غم‌انگیز بود.

گتسبی وقتی شهر را ترک کرد حس می کرد اگر کوشاتر جستجو کرده بود شاید دی زی را یافته بود-حس می کرد او را پشت سر می‌گذارد. در واگن درجه سه قطار (حالا دیگر بی پول شده بود) هوا گرم بود. به راهرو سرباز رفت و روی یک صندلی پارچه ای تاشو نشست و ایستگاه لغزید و عقب ماند و نمای عقب خانه های ناآشنا از کنار قطار گذشتند و بعد در سبزه زاران بهاری یک قطار زردرنگ شهری یک دقیقه با آنها مسابقه داد- پر از آدم‌هایی بود که ممکن بود جادویی پریده رنگ سیمای دی زی را روزی در خیابانی بر حسب تصادف دیده باشند.

خط‌آهن پیچ خورد و اکنون قطار از خورشید دور می‌شد و در آن حال که خورشید پایین تر می رفت انگار بر سر شهر ناپدید شونده که معشوقش در آن نفس کشیده بود دست تبرک می کشید. گتسبی از روی اضطرار دستش را دراز کرد تا یک مشت هوا به چنگ آورد، تا جزئی از نقطه‌ای را که در وجود دی زی برایش عزیز ساخته بود برای خود نگاه دارد . اما اکنون در مقابل چشمان محوش همه چیز به سرعت زیاده از حدی می گذشت وگتسبی می دانست که آن قسمت ماجرا را تازه ترین و بهترینش را برای همیشه از دست داده است.

ساعت نه بود که صبحانه را تمام کردیم و روی ایوان سر پله رفتیم. شب تغییر محسوسی در هوا ایجاد کرده بود و بوی پاییز در فضا پیچیده بود. باغبان ، آخرین نفر از گروه مستخدمان سابق گتسبی، پای پله‌ها آمد.

«آقای گتسبی، امروز می خوام آب استخر رو بکشم. کم‌کم برگا شروع می‌کنن به ریختن و اون وقت لوله ها اشکال پیدا میشه.»

گتسبی جواب داد:« این کار و امروز نکن.» با حالت پوزش خواهانه رو به من کرد.« جوانمرد میدونید من در تمام طول تابستان هنوز از استخر استفاده نکرده‌ام.»

به ساعتم نگاه کردم و برخاستم.

« دوازده دقیقه به حرکت قطار من بیشتر نمونده.»

میل نداشتم به شهر بروم. حتی توانایی یک نوک قلم کار درست را در خود نمی دیدم ولی ریشه بی میلی ام بیش از این بود - نمی‌خواستم گتسبی را تنها بگذارم. و آن قطار را از دست دادم و قطار بعدی را ، تا آن که سرانجام توانستم خود را وادار به رفتن کنم. آخر سر گفتم:

« بهتون تلفن میزنم.»

« باشه جوانمرد.»

« حدود ظهر تلفن میزنم.»

آهسته از پله ها پایین رفتیم.

« تصور می‌کنم دی زی هم تلفن بزنه.» با تشویش به من نگریست، انگار که امید داشت حرفش را تایید کنم.

« آره این طور فکر می‌کنم.»

«خب ،خداحافظ»

دست دادیم و من راه افتادم. هنوز به شمشادهای حصار نرسیده بودم که چیزی را به خاطر آوردم و به عقب برگشتم. از آن سوی عرصه چمنش فریاد کشیدم که« جماعت گندی هستن. شما ارزشتون به تنهایی به اندازه همه اونا با همه.»

از اینکه این حرف را ‌زدم همیشه خوشحالم. تنها دفعه ای بود که از او تعریف کردم، چون از آغاز تا انجام آشنایی من از او خوشم نیامد. اول مودبانه سرش را خم کرد و بعد آن تبسم تابناک درک کننده صورتش را فراگرفت، انگار که من و او در تمام مدت بر سر این نکته توافق شورانگیزی داشته‌ایم. کت و شلوار پرشکوه مچاله صورتی رنگش در مقابل سفیدی پله ها نقطه درخشانی از رنگ بود و من به یاد شبی افتادم که برای نخستین بار سه ماه پیش به خانه اجدادی اش آمدم و اتومبیل گردش پر از صورت هایی بود که سعی می‌کردند میزان فسادش را حدس بزنند - و خودش روی همان پله ها ایستاده بود و در حالی که رویاهای فساد ناپذیرش را پنهان می‌کرد به سوی آنها دست بدرود تکان می‌داد.

از مهمان‌نوازی اش تشکر کردم. همیشه برای این موضوع از او تشکر می کردیم- من و دیگران.

داد کشیدم:« خداحافظ گتسبی. صبحانه خوبی بود.»

\*\*\*

در نیویورک مدتی سعی کردم صورتی از مظنه تعداد پایان‌ناپذیری سهام تهیه کنم و بعد در همان صندلی گردان خوابم برد. اندکی قبل از ظهر بود که زنگ تلفن بیدارم کرد و در حالی که عرق از پیشانیم بیرون میزد از جا جستم. جوردن بیکر بود؛ اغلب در این ساعت روز به من تلفن می‌زد چون پیدا کردنش در غیر این صورت به علت رفت و آمدهای غیرقابل پیش بینی او بین هتل‌ها و باشگاه ها و خانه های اشخاص مشکل بود.معمولا صدایش در گوشی تلفن حالت تازه و خنکی داشت، مثل یک تکه چمن که به ضرب چوبدستی بازیکنی از زمین سرسبز گلف کنده شده باشد و از دریچه اتاق کار من تو بیفتد، ولی امروز صبح صدایش خشک و خشن بود. گفت:

« از خونه دی زی اومدم بیرون. حالا در همپستدم و امروز بعد ازظهر میرم به ساوتمپتن.»

احتمالا ترک خانه دی زی از طرف او کار عاقلانه‌ای بود ولی مرا ناراحت کرد و جمله بعدی او مرا منقبض ساخت.

« دیشب آنقدرا با من خوب نبودی.»

« در اون وضعیت این مسئله چه اهمیتی داشت؟»

یک لحظه سکوت .بعد:

«با وجود این میخوام ببینمت.»

« منم می خوام تورو ببینم.»

« چطوره امروز بعد ازظهر من به ساوتمپتن نرم و درعوض بیام شهر؟»

« نه، فکر نمی‌کنم امروز بعد ازظهر بشه.»

« باشه»

« امروز بعد ازظهر غیرممکنه. کارای مختلف....»

مدتی به همین ترتیب حرف زدیم و بعد ناگهان دیگر حرف نمی زدیم. نمی‌دانم کدام یک از ما گوشی را تلق گذاشت ولی میدانم دیگر اهمیتی برایم نداشت. آن روز بعد ازظهر نمی‌توانستم روبروی او پشت میز چای بنشینم و با او صحبت کنم، حتی اگر دیگر در این دنیا با او صحبت نمی‌کردم.

چند دقیقه بعد به خانه گتسبی تلفن زدم ولی خط او مشغول بود. چهار بار سعی کردم و سرانجام تلفن چی به جان آمده ای گفت خط او را برای مکالمه ای با دترویت دست باز نگاه داشته اند. برنامه حرکت قطارها را بیرون آوردم و دایره کوچکی دور قطار سه وپنجاه کشیدم. بعد به عقب تکیه دادم و سعی کردم فکر کنم. تازه ظهر بود.

\*\*\*

آن روز صبح وقتی که قطار از کنار خاکسترزار می گذشت من عمدا جایم را عوض کردم و به طرف دیگر واگن رفتم. تصور می‌کردم جمعی آدم کنجکاو تمام روز آنجا بایستند و بچه های کوچک در خاک دنبال نقطه های تیره بگردند و یک آدم وراج حادثه را دوباره و چندباره آن قدر تکرار کند که واقعیتش دفعه به دفعه حتی برای خودش کمتر شود و عمل فجیع مرتل ویلسن فراموش گردد. حالا می خواهم اندکی به عقب برگردم و آنچه را شب قبل در گاراژ بعد از رفتن ما اتفاق افتاده بود تعریف کنم .

پیدا کردن خواهر خانم ویلسن، کاترین به زحمت میسر شده بود. از قرار معلوم قانون مشروب نخوردنش را شکسته بود، چون وقتی وارد شد از شدت مستی گیج بود و نمی توانست بفهمد که آمبولانس قبل از رسیدن او به فلشینگ رفته است. وقتی که او را سرانجام قانع کردند فوراً از حال رفت، انگار که قسمت غیرقابل تحمل ماجرا همین بود. بعد یک نفر آدم مهربان یا کنجکاو او را سوار اتومبیل خود کرد و دنبال جنازه خواهرش برد.

تا مدت‌ها پس از نیمه‌شب جمعیت متغیری جلوی گاراژ در تلاطم بود و جرج ویلسن در داخل گاراژ ، خودش را یک بند روی تختی که نشسته بود می جنباند. مدتی در اتاق دفتر باز بود و هر کس داخل گاراژ می شد بی اختیار نگاهی توی دفتر می‌انداخت سرانجام یک نفر گفت گناه دارد و در را بست. میکائلیس و چند مرد دیگر با او بودند، اول چهار پنج نفر و بعد دو سه نفر. با وجود این میکائلیس ناچار شد از آخرین آدم غریبه خواهش کند ربع ساعت دیگر بماند تا آنکه او به محل کار خودش برود و یک قوری قهوه درست کند. پس از آن میکائلیس تا صبح تنها کنار ویلسن ماند.

در حدود ساعت سه چگونگی زمزمه های نامفهوم ویلسن تغییر کرد- آرام تر شد و درباره اتومبیل زردرنگ شروع به صحبت کرد. اعلام کرد که می داند چگونه صاحب اتومبیل زرد را شناسایی کند و بعد از دهانش پرید که دو ماه پیش وقتی زنش از شهر برگشت صورتش زخمی بود و دماغش ورم کرده بود.

اما وقتی که از خودش این حرف‌ها را شنید وحشت کرد و دو مرتبه صدای آکنده از ضجه به «خدایا! خدایا!» کردن پرداخت. میکائلیس ناشیانه سعی کرد سرش را گرم کند. «جرج ،چند ساله ازدواج کردی؟ بیا اینجا بشین، یه دقیقه تکون نخور وسعی کن به این سوال من جواب بدی . چن وقته ازدواج کردی؟»

« دوازده سال »

«هیچ وقت بچه گیرتون اومد؟ دیالا، جرج، آروم بشین. یه سوالی ازت کردم. هیچ وقت بچه دار شدین؟»

سوسک های قهوه ای با پوسته سختشان خود را دم به دم به چراغ غبار گرفته می‌زدند و هر وقت میکائلیس صدای رد شدن سریع اتومبیلی را در جاده می‌شنید برایش شبیه اتومبیلی بود که چند ساعت زودتر توقف نکرده بود.میکائلیس میل نداشت درون محوطه گاراژ برود چون میز کاری که جسد زن را روی آن گذاشته بودند خونی شده بود. به ناچاردور اتاق دفتر با ناراحتی می چرخید- تا صبح دیگر همه اشیایی را که آنجا بود دانه دانه می شناخت و گاه به گاه کنار ویلسن می‌نشست و می‌کوشید او را آرام تر کند.

« جرج کلیسایی هست که گاهی اونجا بری؟ حتی کلیسایی که مدت زیادی اونجا نرفته باشی؟ شاید من بتونم به این کلیسا تلفن بزنم کشیش بیاد اینجا یه خورده با تو صحبت کنه. میفهمی؟»

«به هیچ کلیسایی نمیرم.»

«جرج، آدم باید یک کلیسایی برای یه همچی وقتی داشته باشه. باید اقلا یه بار به یه کلیسا رفته باشی دیگه. شما مگه تو کلیسا ازدواج نکردین؟ جرج گوش کن .مگه شما تو کلیسا ازدواج نکردین؟ »

«خیلی وقت پیش بود.»

کوششی که ویلسن برای جواب دادن به کار بست آهنگ منظم جنبیدن او را شکست .یک لحظه خاموش ماند. بعد همان حالت نیمه دانای نیمه مبهوت به چشمان بی فروغش بازگشت.

«تو اون کشو، اونجا نگاه کن.» ویلسن به میزش اشاره می‌کرد.

« کدام کشو؟»

میکائلیس کشویی را که از همه به دستش نزدیک‌تر بود بیرون کشید. در آن چیزی نبود جزء یک قلاده کوچک ولی گران قیمت سگ که از چرم و مفتول های به هم بافته نقره ساخته شده بود. ظاهرا نو بود.آن را بالا گرفت و پرسید:« این؟»

ویلسن که به آن خیره مانده بود ، سرش را خم کرد.

« دیروز بعد از ظهر پیدایش کردم. سعی کرد برام توضیح بده، ولی من میدونستم یک کلکی توش هس...»

« مقصودت اینه که زنت خریده بودش.....»

«پیچیده بودش تو کاغذ حریر و گذاشته بود رو میز توالتش»

میکائلیس هیچ قرابتی در این کار ندید و ده دوازده دلیل احتمالی برای خریدن این قلاده از جانب مرتل ویلسن بر شمرد. اما بعید نبود که ویلسن مقداری از این توضیحات را قبلا از زبان خود زن شنیده باشد چون دوباره «خدایا! خدایا!» را به نجوا از سرگرفت-تسلی دهنده او چنین توضیح را ناگفته گذاشت.

ویلسن گفت:«بعد کشتش.» ناگهان چانه اش افتاد و دهانش باز ماند.

« کی کشتش؟»

« می دونم چه جوری بفهمم کی....»

دوستش گفت:«جرج، تو آدم بدخیالی هستی. این پیشامد طوری بهت فشار آورده که خودت نمی دونی چی داری می گی. بهتره سعی کنی تا صبح آروم بشینی....»

«مث آدم کش ها کشتش.»

« جرج، تصادف بود »

ویلسن سرش را تکان داد. چشمانش را تنگ کرد و از لای دهان نیمه بازش شبح «هوم!» آدمی که بیشتر می‌داند خارج گردید. با قاطعیت گفت:« می دونم من یکی از اون آدمایی هستن که به دیگرون اعتماد می‌کنن و هیچ وقت به فکر آزار هیچ کسی نیستن، ولی وقتی بنا باشه چیزی رو بدونم می دونم. همون مردی بود که تو ماشین بود. زنم دوید باهاش صحبت کنه ولی یارو واینستاد.»

میکائلیس هم این را دیده بود، اما به فکرش نرسیده بود که این نکته ممکن است معنی خاصی داشته باشد. فکر می‌کرد خانم ویلسن از شوهرش فرار می‌کند و نه اینکه می‌خواهد اتومبیل معینی را وادار به توقف کند.